

بایستی به جستجوی بهترین شرایط انرژی و نداشتن مزاحم برسازید. منظور از مزاحمت جلب توجه دیگران بود و ارتباطی به حضور جسمی آنها نداشت. دون خوان کناره گیری از دنیا و پنهان شدن را بیپرده می دانست. زیرا حتی اگر انسان در مکانی دور افتاده و متروک تنها باشد باز هم مزاحمتیابی از جانب مستوعان وجود دارد چون تمرکز اولین دقت نمی تواند قطع شود. فقط بعضی اوقات در ساحاتی که اکثر افراد در خوابند شخص می تواند قسمتی از این تمرکز را برای مدت کوتاهی منحرف کند. در این اوقات اولین دقت افراد دوروبر ما خاموش است.

این مطلب دون خوان را بر آن داشت که دومین دقت را وصف کند. او برایمان توضیح داد دقتی که شخص برای شروع «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد. الجبارا باید به یکی از بخشهای رؤیا نیت بماند. شخص تنها با استوار کردن دقت خود می تواند یک خواب معمولی را به «رؤیاه» بدل کند.

بعلاوه او توضیح داد که شخص در «رؤیاه» هم باید همان روش دقت روزمره را به کار گیرد. اولین دقت ما تنها آموخته است که با نیروی بسیار بر عناصر این جهان تمرکز شود تا قلمرو بی شکل و نظم ادراک را به جهان منظم آگافی بدل کند.

دون خوان همچنین به ما گفته بود که دومین دقت، نقش مأمور گوش به فرمان و آماده به خدمت فرستیا را ایفا می کند. هرچه بیشتر به کار گرفته شود، به همین نسبت امکان دستیابی به نتایج مطلوب، بیشتر است. اما دقت به طور عام نیز چنین نقشی دارد. نقشی که در زندگی روزمره چنان بدیهی پنداشته ایم که دیگر توجهمان را جلب نمی کند. اگر ما یا رویدادی ناگهانی مواجه شویم، بجای آنکه بگوییم دقت ما باعث آن رویداد شده، می گوییم حادثه یا اتفاقی بوده است.

بعث ما درباره دومین دقت زمینه را برای موضوع مهم دیگری یعنی «جسم رؤیاه» آماده ساخت. برای راهنمایی لاگوردا، دون خوان این وظیفه را به او واگذار کرده بود که دومین دقتش را تا آنجا که می تواند به طور یکنواخت به جزئیات عناصر احساسی پروازش در «رؤیاه» استوار کند. از او پرسیدم:

— بطور یادگرفتنی در «رؤیاء پرواز کنی؟ کسی به تو آموخت؟
— در این جهان، ناوال خوان ماتیوس آن را به من آموخت و در «رؤیاء
کسی که توانستم از او بیستم. تنها صدایی بود که می گفت چه کنم.
ناوال وظیفه یادگیری پرواز در رؤیا را به عهده من گذاشت و صدا به من
آموخت که چگونه آن را انجام دهم. سالها طول کشید تا خودم آموختم که
چگونه از جسم مادی خود، یعنی همین جسمی که تو می توانی آن را لمس
کنی، در جسم رؤیاء یم جای گیرم.

— باید این واقعه را برام توضیح دهی، گوردان.
— وقتی در رؤیا می دیدی، که از جسمت خارج می شوی، می آموختی
که چگونه به جسم رؤیاء دست یابی. اما آن طور که معلوم است ناوال
وظیفه مشخصی به عهده تو گذاشت. در نتیجه تو همان راه قدیمی را که
می شناختی رفتی. برعکس وظیفه استفاه از جسم رؤیاء یم به من واگذار
شده بود. خواهران کوچک نیز همین وظیفه را داشتند. يك بار رؤیایی
دیدم که در آن چون یادبادکی پرواز می کردم. در مورد آن با ناوال
صحبت کردم زیرا از احساس پرواز و غوطه خوردن خوشم آمده بود.
او این مطلب را خیلی جدی گرفت و آن را به وظیفه ای بدل کرد. او
گفت بعضی اینکه کسی «رؤیا دیدن» را آموخته، دیگر هر خوابی که
می تواند به یاد آورد يك خواب نیست، يك «رؤیاء» است.

بعد سعی کردم در «رؤیاء پرواز کنم، ولی موفق نشدم. هرچه بیشتر
سعی می کردم که «رؤیاء یم» را تحت نفوذ خود در آورم به همین نسبت کار
مشکلتر می شد. سرانجام ناوال به من گفت که از تلاشی دست بردارم و
بگذارم که خود بخود اتفاق افتند. کم کم در «رؤیاء» شروع به پرواز کردم
و این زمانی بود که صدایی شروع کرد به گفتن اینکه چه باید بکنم.
همیشه احساس می کردم که این صدای يك زن است. هنگامی که آموختم
به طور کامل پرواز کنم، ناوال به من گفت هر حرکتی را که در «رؤیاء»
انجام می دهم باید در حالت بیداری نیز تکرار کنم. هنگامی که بین
بیدار شدن به تو نشان داد چگونه نفس بکشی تو نیز همین فرست را
داشتی، ولی تو هرگز در «رؤیاء» به بیری بدل نشدی و به همین علت
توانستی در بیداری این کار را بخوبی انجام دهی، اما من پرواز کردن
را در «رؤیاء» آموختم و با چابکا کردن دهنم به جسم رؤیاء یم توانستم

مثل جادوهایگی در حالت بیداری پرواز کنیم. یک بار پروازم را به تو نشان
هادم. چون می‌خواستم ببینی که من یاد گرفته‌ام از «جسم رؤیایم» استفاده
کنم. ولی تو نفهمیدی چه حادثه‌ای در حال وقوع است.

او به زمانی اشاره می‌کند که واقعا مثل بادبازگی در هوا بالا و
پایین می‌رفت و با این عمل غیرقابل درک خود، مرا ترسانده بود. این
رویداد چنان دور از ذهن بود که حتی سعی نکردم آن را به طریقه منطقی
بفهمم. طبق معمول وقتی با چنین اتفاقاتی مواجه می‌شدم، آن را در
مقوله نامعلوم و نامشخص «ادراک در شرایط هیجان عصبی شدید»
می‌گذاشتم. من بر این عقیده بودم که تحت شرایط هیجان عصبی شدید،
حواس می‌تواند بشدت ادراک را منحرف کند. برداشت من چیزی را
توضیح نمی‌داد، بلکه ظاهرا منطقی مرا تسکین می‌داد.

به لاگوردا گفتم که باید برای آنچه که او جایجایی به «جسم رؤیای»
می‌نامید، بجز تکرار عمل پرواز چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد.
قبل از پاسخ چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— فکر می‌کنم ناوال باید به تو هم گفته باشد که تنها چیزی که واقعا
به حساب می‌آید انگیزش انداختن دومین دقت است. ناوال می‌گفت دقت آن
چیزی است که دنیا را می‌سازد. کاملا حق با او بود. برای گفتن این
مطلب نیز دلائلی داشت. او استاد دقت بود. همان می‌گفتم که او مرا
به حال خود گذاشت تا توجه شوم که برای جای گرفتن در «جسم رؤیایم»
تنها نیاز به تمرکز کردن دقتم به پرواز دارم. مهم این بود که در
«رؤیای» دقت ذخیره کنم و به هر کاری که در هنگام پرواز انجام می‌دهم
توجه کنم. این تنها راه آماده ساختن دقت دوم بود. وقتی دقت دوم
مستحکم شد، تنها اندکی تمرکز بر جزئیات و احساس پرواز کافی بود
که باعث دیدن «رؤیای» بیشتری در مورد پرواز شود تا اینکه برایم عادت
شد که در «رؤیای» خود را در حال پرواز ببینم.

بزودی دقت دوم من در مسئله پرواز مهارت یافت. وقتی ناوال مرا
موظف کرد که در «جسم رؤیایم» جای گیرم، مقصودش این بود که
ضمن بیداری دومین دقتم را به کار اندازم. به هر حال من این طور
فهمیدم. هیچ‌گاه نمی‌توان کاملا بر اولین دقت، یعنی دقتی که دنیا را
می‌سازد پیروز شد. این دقت تنها می‌تواند برای لحظه‌ای خاتوش شود و

جای خود را با دومین دقت عوض کند. مشروط بر اینکه جسم به اندازه کافی از آن ذخیره کرده باشد. طبیعتاً «رؤیا دیدن» راهی برای ذخیره کردن دومین دقت است. بنابراین می‌شود گفت که برای گرفتن در «جسم رؤیا» و به‌هنگام بیداری، باید آنقدر «رؤیا دیدن» را تمرین کنی تا قدرت درآید.

— تو هر وقت که خواهی می‌توانی در «جسم رؤیایت» جای بگیری؟
— نه، به این آسانی هم نیست. من آموختم که حرکات و احساس پروازم را ضمن بیداری تکرار کنم و با وجود این نمی‌توانم هر وقت که دلم بخواهد پرواز کنم. همیشه مانعی بر سر راه «جسم رؤیایم» هست. که گاهی حس می‌کنم که این مانع کنار رفته است. در چنین اوقاتی جسمم آزاد است و من می‌توانم پرواز کنم، گویی که در «رؤیا» هستم.

به لاگوردا گفتم که در مورد من، دون‌خوان برای تربیت و پرورش دومین دقت سه وظیفه به‌عهده‌ام گذاشت. اولین وظیفه یافتن دستهایم در «رؤیا» بود. بعد سفارش کرد که باید مکانی را انتخاب و دقتم را به آن‌متمرکز کنم و بعد به‌هنگام روز به «رؤیا» روم تا بفهمم آیا واقعی‌توانم به آنجا بروم. او پیشنهاد کرد که در این مکان، من باید شخص آشنایی را که بهتر است زن باشد در نظر بگیرم و بدین ترتیب باید دو کار را انجام دهم: ابتدا تغییرات دقیقی را بررسی کنم که می‌تواند دال بر «رؤیا دیدن» من در آنجا باشد و بعد جزء ناچیزی را مجزا کنم. هماتی که دقیقاً دقت دوم من آن را هدف گرفته است.

در این مورد، مشکلترین مسئله برای رؤیایین تمرکز منعیج دومین دقت بر جزئیاتی است که برای دقت زندگی روزمره کاملاً نامشهود است و به همین علت باعث ایجاد مانع مظیمی برای تعیین صحت و عدم صحت چیزی می‌گردد. آنچه که شخص در «رؤیا» جستجو می‌کند، همان چیزی نیست که در زندگی روزمره به آن توجه دارد.

دون‌خوان گفت که تنها در دوره یادگیری شخص بایستی تلاش کند تا دومین دقت را ثابت نگاهدارد. پس از آن باید در برابر کوشش تقریباً شکست‌ناپذیر دومین دقت مبارزه کند و همه چیز را تنها با نگاهی گذرا بنگرد. در «رؤیا» شخص باید به نگاهی کوتاه بر هر چیز قانع باشد. به محض اینکه شخص به چیز مشخصی تمرکز کند، تسلطش را از دست

می‌دهد.

آخرین وظیفه کلی که به من واگذار کرده بود این بود که از جسمم خارج شوم. تا جدی نیز موفق شده بودم و همیشه این را به عنوان تنها موفقیت واقعی در «رؤیا دیدن» می‌دانستم. قبل از اینکه این احساس را در «رؤیا» کامل کنم که می‌توانم ضمن «رؤیا دیدن» با دنیای روزمره هم سروکار داشته باشم، دون‌خوان رفته بود. عزیمت او آنچه را که فکر می‌کردم به انطباق اجتناب‌ناپذیر زمان «رؤیا»یم بردنیای روزمره‌ام منتهی شود، قطع کرد.

دون‌خوان برای توضیح مفهوم دومین دقت، اندیشه «اراده» را ارائه داد. او گفت که «اراده» می‌تواند به عنوان حداکثر تسلط بر فرآیندهای جسم، به معنای یک میدان انرژی توصیف شود یا به عنوان مرحله مشخصی از مهارت یا حالتی از بودن که تاگهان در هر زمانی که بخواهد در زندگی یک سالک رخ می‌دهد. اراده نیرویی است که از میان جسم پرتو می‌افکند و آن‌هم در پی لحظه‌ای سکوت مطلق یا لحظه‌ای وحشت‌ناپ و یا اندوه بی‌پایان، و نه پس از لحظات شادی، زیرا شادی آنچنان ناپایدار است که مانع تمرکزی نمی‌شود که سالک برای استفاده از تابندگی جسم و تبدیل آن به سکوت نیاز دارد. لاگوردا گفت:

— ناوال به من گفت که برای یک انسان، اندوه نیز به اندازه وحشت قدرت دارد. اندوه یک سالک مبارز را بر آن می‌دارد که خون گریه کند. هر دو می‌توانند لحظه سکوت را به همراه داشته باشند. یا اینکه سکوت خود بخود می‌آید، زیرا سالک مبارز در تمام مدت زندگی در طلب آن است.

— هیچ‌گاه تو این لحظه سکوت را حس کرده‌ای؟

— بله، البته که حس کرده‌ام، ولی نمی‌توانم به یاد آورم که به چه می‌ماند. من و تو هر دو قبلاً آن را حس کرده‌ایم و با وجود این نمی‌توانیم چیزی درباره آن به یاد آوریم. ناوال می‌گفت که لحظه‌ای از سیاهی است، لحظه‌ای سکوت ژرف، ژرف‌تر از زمانی که انسان گفتگوی درونی‌اش را متوقف می‌کند. این سیاهی، این سکوت مقصد را به وجود می‌آورد تا دومین دقت را هدایت کند. به آن فرمان‌دهنده و وادار به انجام کار کند. به همین دلیل است که «اراده» تسلیده می‌شود. «مقصد» و «عمل» ،

«اراده» هستند. به گفته تاوآل بهرکدیگر وابسته اند. او همه این مطالب را وقتی که سعی می‌کردم پرواز کردن در رؤیایه را بیان کنم به من گفت. از قصد پرواز، عمل پرواز حاصل می‌شود.

به او گفتم که من دیگر از احتمال دستیابی به «اراده» صبر نمی‌کنم. تو به آن دست خواهی یافت. مشکل اینجاست که من و تو به اندازه کافی زیرک نیستیم تا بدانیم بر ما چه می‌گذرد. ما «اراده» مان را حس نمی‌کنیم، چون فکر می‌کنیم باید شبیه چیزی باشد که ما وقتی آن را انجام می‌دهیم یا حس می‌کنیم می‌بایستی از آن آگاهی داشته باشیم، مثل خشک شدن، «اراده» بسیار پنهان و نامرئی است. «اراده» به من دیگری تعلق دارد.

— به کدام «من» دیگر، گوردو؟

با چهره‌ای گشاده پاسخ داد:

— تو می‌دانی که رابع به چه حرف می‌زنم. ما وقتی رؤیا می‌بینیم، در «من» دیگر هستیم. تاکنون بارها «من» دیگر شده‌ایم و با وجود این کامل نیستیم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بایستی می‌پندیرفتم که وقتی می‌گفت هنوز کامل نیستیم، حق با او بود. من این مطلب را این طور می‌فهمیدم که با کارآموزان بیادۀ هنری بی‌انتها هستیم، ولی بعد این فکر از مغز گذشت که شاید مقصودش چیزی دیگر است. فکری منطقی نبود. ابتدا احساس کردم شبکه خورشیدیم تیر کشید و بعد این فکر به مغز رسید که او احتمالاً از چیزی دیگر سخن می‌گوید. سپس احساس کردم که پاسخ یک جا و یک دفعه به ذهنم رسید. دانستم همه چیز انجام شده. ابتدا در انتهای جناح بسته و بعد در ذهنم. مشکل من تنها این بود که نمی‌توانستم با سرعت کافی آنچه را که می‌دانستم منظم کنم و به کلام درآورم.

لاگوردو با حرف یا اشاره رشته افکارم را پاره نکرد. کاملاً بناکت بود و انتظار نمی‌کشید، گویی چنان از دزون به من وابسته بود که دیگر نیازی به صحبت نداشتیم.

احساس همبستگی مشترکمان لحظاتی دیگر ادامه یافت و بعد این احساس بر هر دو ما فائق آمد. کم‌کم آرام شدیم و سرانجام شروع به

صحیحیت گردیم، نه برای اینکه فکر می‌کردم لازم است یکبار دیگر
تکرار کنم بخش‌ها چه حسن کرده‌ایم و چه دانسته‌ایم، بلکه تنها می‌خواستیم
دوباره زمینه را برای بحث آماده کنیم. به او گفتیم که می‌دانم از چه
نقاط ناقص هستیم ولی نمی‌توانم دانسته‌هایم را با کلمات بیان کنم.
او پاسخ داد:

— خیلی چیزها هستند که ما می‌دانیم و با وجود این نمی‌توانیم از
آنها به نفع خود استفاده کنیم. چون در واقع نمی‌دانیم چگونه آنها را از
خودمان بیرون آوریم. تو هم اکنون آن فشار را احساس کردی و من سالها
است که چنین احساسی دارم. می‌دانم و با وجود این نمی‌دانم. اکثر
اوقات پریشان‌حواسم و وقتی سعی می‌کنم آنچه را که می‌دانم یا از گو
کنم، مثل آدمسای احمق به نظر می‌آیم.

منظورش را فهمیدم و با تمام وجود نیز دریافتم. چیزی کاملاً عقلی
و بدیهی درباره «اراده» و آنچه لاگوردا «من دیگر» می‌نامید، می‌دانستم
و با این حال حتی نمی‌دانستم کلماتی را چه به آنچه که می‌دانستم ادا
کنم. نه برای اینکه در سخن گفتن محتاط یا بیخول بودم، بلکه چون
نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و یا چگونه دانسته‌هایم را نظم بخشیم.
لاگوردا پس از مکنی طولانی گفت:

— «اراده» آنچنان تسلط کاملی از دومین دقت است که «من دیگر»
نامیده می‌شود. با وجود تمام کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، تنها
فردای از «من دیگر» را می‌شناسیم. نوال کامل کردن خودمان را به عقیده
خودمان گذاشته است. وظیفه ماست که به‌یاد آوریم،
با کف دست به پیشانی خود زده، گویی همان موقع فکری به ذهنش
رسیده بود. بعد فریاد کشید.

— خدای من! ما در حال به‌یاد آوردن «من دیگر» هستیم!
صدایش در اوج هیجان غمگینی بود. بعد آرام گرفت و با صدای خفیه
به صحبت ادامه داد و گفت:

— مسلم است که ما به آنجا رفته‌ایم و تنها روش به‌یاد آوردن آن،
همین راهی است که می‌رویم، یعنی باید ضمن «باهم رؤیا دیدن»، «جسم
رؤیا» همان را چون گلوله‌ای متفجر کنیم.

— مقصودت از چنین گلوله‌ای متفجر کردن «جسم رؤیا» چیست؟

— تو با چشمان خودت دیدی که خنارو «جسم رؤیا»یش را چون گلوله‌ای منفجر کرد. «جسم رؤیا» مثل گلوله سنگینی بیرون می‌جهد، پروازش با صدای بلند و جسم مادی می‌چسبد و پا از آن جدا می‌شود. تاوال به من می‌گفت که «جسم رؤیا»ی خنارو می‌تواند اکثر کارهایی را که ما به‌طور معمول انجام می‌دهیم، انجام دهد، همیشه با این شکل به سراقت می‌آید تا تو را تکان دهد، حالا می‌دانم که تاوال و خنارو در پی چه بودند، می‌خواستند که تو به‌یاد آوری و بدین‌منظور، خنارو دست به اعمال خارق‌العاده‌ای می‌زد و در جلو چشم تو «جسم رؤیا»یش را منفجر می‌کرد که البته همه این کارها بی‌نموده بود.

— هرگز نمی‌دانستم که او در «جسم رؤیا»یش می‌باشد.

— هرگز نمی‌دانستی، چون توجه نمی‌کردی. خنارو سعی می‌کرد با تظاهر به انجام کارهایی مثل خوردن و نوشیدن و غیره که «جسم رؤیا» نمی‌تواند انجام دهد، این مطلب را به تو بفهماند. تاوال به من می‌گفت که چطور همیشه خنارو یا تو شوخی می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد تلنگش را درکند و گوه‌ها را به‌لرزه درآورد.

— چرا «جسم رؤیا» نمی‌تواند چنین کارهایی کند؟

— چون «جسم رؤیا» نمی‌تواند از «قصد» خوردن و نوشیدن استفاده کند.

— مقصودت از این حرف چیست، گورد؟

— کار «قصد» خنارو این بود که در «رؤیا»یش، «قصد» جسم را بپوخت، او آنچه را که تو تازه شروع کرده بودی به‌پایان رسانده بود. می‌توانست جسمش را به‌طور کامل در «رؤیا» ببیند. اما «جسم رؤیا» «قصدی» متفاوت با «قصد» جسم مادی دارد، مثلاً «جسم رؤیا» می‌تواند از دیواری بگذرد، زیرا با «قصد» تجزیه و ناپدید شدن در هوا آشنایی دارد. جسم مادی «قصد» غذا خوردن را می‌داند، ولی تجزیه و ناپدید شدن را نمی‌داند. برای جسم مادی خنارو از میان دیوار گذشتن همانقدر غیرممکن بود که غذا خوردن برای «جسم رؤیا»یش.

لاگوردا لحظه‌ای سکوت کرد، گویی می‌خواستند گفته‌هایش را ارزیابی کند، می‌خواستم قبل از اینکه از او سوالی کنم منتظر بمانم. سپس با صدایی ملایم گفت:

— هنار و فقط در «فصده» مجسم رؤیا، مهارت داشته. پس عکس
سیلوپومانوئل بزرگترین استاد «فصده» بود. حالاً می فهمم چرا نمی توانیم
چهره اش را به یاد آوریم، برای اینکه او مثل دیگران نبود.

— چه چیزی موجب می شود که چنین حرفی بزنی گوردال؟
او شروع به توضیح منظورش کرد، ولی قادر نبود به حرفهایش
انجام دهد. ناگهان لبخندی زد و چشمانش درخشید، فریاد کشید:

— فهمیدم، ناوال به من گفته است که سیلوپومانوئل استاد «فصده»
بود، چون او دائماً در «من» دیگرش بود. او رئیس واقعی بود و ناوال
همه کارهایش را به دستور وی انجام می داد. در واقع، او ناوال را وادار
به مراقبت از تو کرد.

با شنیدن سخنان لاگوردال چهار ناراحتی شدید جسمی شدم. تقریباً
دلم به هم خورده و مجبور شدم برای پنهان کردن ناراحتیم از او، تلاش
بیش از حدی کنم. پشت به او کردم و جلو دهانم را گرفتم. لحظه ای
صحنه اش را قطع کرد و بعد ادامه داد. گویی تصمیم گرفته بود خالقم
را نادیده بگیرد، در عوض شروع کرد سرم فریاد کشیدن. گفتم که
زمانش قرارمیده است که لااقل تکلیفمان را با یکدیگر روشن کنیم.
او احساس رنجشی را که بعد از حوادث شهر مکزیکو به من دست داده
بود به رخم کشید. اضافه کرد که عداوت من ارتباطی به جانشیناری او از
کارآموزان دیگر بر علیه من ندارد، بلکه به خاطر این است که او کسی
کرده بود تا نقاب از چهره ام برداشته شود. برایش توضیح دادم که
همه این احساسات در من از بین رفته است، ولی او یکدندگی می کرد.
مدعی بود که اگر من یا آنها مبارزه کنم به نوعی به سوی من باز می گردند.
تأکید کرد که رابطه من یا سیلوپومانوئل مسئله اساسی این قضیه بوده
است.

تفسیر حالتی که بعد از شنیدن این حرف در من ایجاد شد، برایم یاور
نگردنی بود. من به دو آدم متفاوت تبدیل شدم: یکی خشمناک گفتم به
دهان می آورد و دیگری آرام، نظاره می کرد. آخرین تشنج دردناک را
در شکمم حس کردم و حالم به هم خورده، ولی حالت تهوع باعث این تشنج
نشده بود، بلکه بیشتر خشمی مهارنشده بود.

هنگامی که سرانجام آرام شدم از رفتارم خجالت کشیدم. نگران

بودم که شاید چنین حادثه‌های باره‌م تکرار شود. لاگوردا با بی‌قیدی گفت:

— به من بگو این که تو طبیعت واقعی خود را بپذیری، از خشم خویش آزاد می‌شوی.

بی‌خواستم با او مخالفت کنم، دیدم بی‌پرده است. علاوه خشم من نیز اویم را به آنها رسانده بود. به این واقفیت خندیدم که اگر حق یا او باشد چه کنم. بعد این فکر به ذهنم رسید که وقتی من بتوانم ناولیون را فراموش کنم، پس همه چیز ممکن است. حس گرما یا بوزش عجیبی در گلویم داشتم، انگار که غذای تنگی خورده بودم. بعد هشدار بی‌جسمی مرا تکان داد. درست مثل اینکه کسی مرا دیده باشد که در دنگی پشت سرم حرکت کند. در این لحظه چیزی را دانستم که لحظه‌ای پیش کوچکترین تصویری از آن نداشتم. لاگوردا درست می‌گفت، مسئولیت من با سیلویومانوئل بوده است.

لاگوردا با شنیدن این حرف خنده بلندی کرد. گفت که او هم در باره سیلویومانوئل چیزی را به یاد می‌آورد. بعد ادامه داد:

— من او را به عنوان یک شخص، همان طور که ناولیون را به خاطر می‌آورم، به یاد نمی‌آورم، ولی به خاطر می‌آورم که ناول در باره او به من چه گفت.

— به تو چه گفت؟

— گفت که سیلویومانوئل در طول اقامتش در این دنیا، درست مثل الکیو بوده، اما روزی از روزها ناپدید شد و بعد نیایی دیگر رفت و هیچ اثری از خود برجا نگذاشته. سالها از او خبری نبود و بعد روزی باز گشته. ناول می‌گفت که سیلویومانوئل پادشاهی نمی‌آید که با بوده و چه کرده است ولی جسم او زگرگون شده بود. او به این دنیا باز گشته بوده ولی به صورت من دیگر خود.

— دیگر چه گفت گوردا؟

— بیش از این چیزی به یاد نمی‌آورم. انگار ازمیاد به می‌نگرم. می‌دانستم که اگر گوشه‌های بیشتری کنیم، فوراً متوجه می‌شویم سیلویومانوئل که بوده است. این مطلب را با او در میان گذاشتم. ناگهان لاگوردا گفت:

— تاوآل گفـت که «قصد» همه جا حضور دارد.

— یعنی چه؟

— نیی دانم. من فقط چیزهایی می گویم که به ذهنم می رسد. تاوآل همچنین گفت که «قصد» دنیا را به وجود می آورد. می دانستم که این کلمات را قبلا هم شنیده ام. فکر کردم شاید دون جوان به من هم این چیزها را گفته است و من آنها را فراموش کرده ام. پرسیدم:

— چه وقت دون جوان این مطالب را به تو گفت؟

— وقتش را نمی توانم به یاد آورم. ولی او به من گفت که آسمان و تمام موجودات زنده دیگر بزود «قصد» هستند. ما در چنگال آن اسیریم و ما را وادار به انجام کارهایی که می خواهند می کنند. ما را وادار به عقل و حتی وادار به مردن می کنند.

به گفته او وقتی که ما سالك شویم «قصد» دوست ما می شود و لحظه ای ما را آزاد می گذارد. حتی گاهی اوقات به سویمان می آید. گویی که انتظار ما را می کشیده است. دون جوان فقط دوست «قصد» بود. در حالی که سیلویوماتوئل استاد آن بود.

سیلی از خاطرات نهانی در درونم مبارزه می کرد که خارج شود. گویی چیزی نمانده بود که بیرون بیرون بریزد. لحظه ای ناامیدی و خستناکی به من دست داد و بعد چیزی در وجودم تسلیم شد. آرام شدم. دیگر علاقه ای نداشتم تا مطلبی درباره سیلویوماتوئل کشف کنم.

لاگوردا تغییر حالتیم را به نشانه آن گرفت که هنوز آمادگی مواجه شدن با خاطرات سیلویوماتوئل را نداریم. سپس بی مقدمه گفت:

— تاوآل به همه ما نشان داد که با «قصد» خود چه می تواند بکند. او با نامیدن «قصد» اشیا را پدیدار می کرد.

به من می گفت که اگر بخواهم پرواز کنم باید «قصد» پرواز را فراخوانم. بعد به من نشان داد که خودش آن را چگونه صدا می زند. به هوا می پرید و چرخ زنان مثل بادبادک مغلیسی اوچ می گرفت. یا اشیا را در دستش ظاهر می کرد. او می گفت که با «قصد» خیلی از چیزها آشنایی دارد و با «قصد» کرده به آنها می تواند آنان را صدا بزند. تفاوت بین او و سیلویوماتوئل این بود که سیلویوماتوئل به عنوان استاد «قصد» یا «قصد»

همه چیز آشنا بود.

به او گفتم که توضیح او به شرح پیشتری نیاز دارد. گویی در فکرش تلاش می‌کرده تا کلمات را منظم کند. بعد گفتم:

«من «قصده» پرواز کردن را با تکرار تمام احتمالی که ضمن پرواز در «رؤیاه» داشتم، آموختم. این تنها یک چیز بود. ناوال در زندگی «قصده» صدها چیز را آموخته ولی سیلوپوماتونل به سرچشمه رفته و به آن دست یافته بود. او نیازی به آموختن «قصده» هیچ‌چیز نداشت. با «قصده» یکی بود. مسئله دیگر این بود که او دیگر آرزویی نداشت، زیرا «قصده» در خود آرزویی نداشت. به همین دلیل برای داشتن «آزاده» به ناوال متکی شد. به زبان دیگر، سیلوپوماتونل می‌توانست هرکاری را که ناوال می‌خواست انجام دهد. ناوال «قصده» سیلوپوماتونل را هدایت می‌کرد، ولی از آنجا که ناوال هم هیچ آرزویی نداشت، اکثر اوقات اصلاً کاری نمی‌کردند.»



آگاهی سوی راست و چپ

بحث درباره «رؤیا دیدن» بر ایمان خیلی مفید بوده، زیرا علاوه بر حل مشکل «باهم رؤیا دیدن» مفاهیمش را نیز به سطح مؤمنان رساند، رضایت، صحت درباره آن ما را سرگرم کرده و باعث شد برای آرام کردن آشفتگیمان لحظه‌ای درنگ کنیم.

شبی که برای انجام کاری بیرون رفتم، بیدارم از تلفن غمونی یا لاگوردا تماس گرفتم. او به من گفت که در یک فروشگاه بوده و این احساس به او دست داده است که من در آنجا خود را پشت مانکنیا پنهان کرده‌ام. یقین داشت که می‌خواسته‌ام سر به سرش بگذارم و خیلی عصبانی شده بود. در فروشگاه دویده و سعی کرده بود مرا بگیرد و نشان دهد که چقدر عصبانی است. سپس متوجه شده بود که او در واقع چیزی را به یاد نمی‌آورد، چیزی که اغلب وقتی با من بود، انجام می‌داد، یعنی کج خلقی می‌کرد.

به اتفاق به این نتیجه رسیدیم که وقت آن فرا رسیده است که دوباره
دیامم رویا ببینیم، ضمن صحبت دوباره خوشیون شدیم. فوراً به خانه
رفتم.

بدون هیچ زحمتی و از اولین مرحله، دیدن برای پروآسیبند شدم.
احساس رضایت جسمی کردم. از شبکه خورشیدی من سوزش و خارش
پرتو افکند و افکارم را به سوی این مطلب کشاند که این بار نتایج مهمی
به دست می آوریم. این فکر به انتظاری عصبی بدل شد، متوجه شدم که
افکارم از سوزش میان سینهام سرچشمه می گیرند. در هر حال، درست
در لحظه ای که به آن توجه کردم، سوزش قطع شد. مثل جریانی الکتریکی
بود که نمی توانستم قطع و وصل کنم.

سوزش دوباره شروع شد. این بار حتی شدیدتر از بار قبل بود و
ناگهان خود را در مقابل لاگوردا یافتم. گویی از هیچ خیابانی گذشته و
با او مصافح شده بودم. غرق تماشای او شدم. کاملاً واقعی و چنان
خودش بود که لازم دیدم او را لمس کنم. در این لحظه پاک ترین و
ملکوتی ترین علاقه نسبت به او در من ظاهر شد. بی اراده شروع به
گریه کردم.

لاگوردا سرعت سعی کرد. بازوهایمان را به هم قلاب کند تا به سهیل-
انگاری من خاتمه دهد. ولی قادر به حرکت نبود. به احتراممان نگریستیم.
هیچ منظره ثابتی پیش روی ما نبود، حتی هیچ نوع تصویر ساکسی وجود
نداشت. بینشی ناگهانی به من دست داد و به لاگوردا گفتم چون به یکدیگر
نگریسته ایم، پدیدار شدن صحنه دروین را ندیده و آن را از دست داده ایم.
تنها بعد از اینکه صحبت تمام شد متوجه شدم که ما در وضعیت جدیدی
هستیم. طنین صدایم مرا ترساند. صدایی بیگانه، خفه و نامطبوع بود.
همما احساس دگرگونی کردم.

لاگوردا پاسخ داد که ما چیزی از دست نداده ایم. و دومین وقت ما
به چیز دیگری جلب شده است. لبخندی زد و دهانش را به نشانه شگفتی
و آزرده گی از طنین صدایش جمع کرد.

صحبت کردن در دروین را جدا بیافتم. برایم تازگی داشت. زیرا
ما دروینهای صحنه ای را نمی دیدیم که بر آن با هم گفتگو کنیم. واقعا
با هم حرف می زدیم و این مطلب به تلاش خاصی نیاز داشت. کاملاً شبیه

کوشش اولیه من بود که در «رؤیاء» برای پایین رفتن از پلکان کنده
بودم.

از او پرسیدم که آیا ملین صدایم مستحضر است یا سر تایید کرد و
به صدای بلند خندید. ملین صدای او تکان دهنده بود. به یاد آوردم که
اغلب درون خفا و عجیب و غریبترین و ترسناکترین صداها را از خود
درمی آورد. خنده لاگوردا هم از همان مقوله بود. بعد متوجه شدم که
من و لاگوردا کاملاً خود بخود وارد «جسم رؤیاء» شده ایم.

می خواستم دستش را بگیرم، سعی کردم ولی نتوانستم بازویم را
حرکت دهم. چون تجربیاتی از حرکت در این حالت داشتم، خود را
مجبور کردم که به کنار لاگوردا بروم. خواستم او را در آغوش بگیرم،
ولی بجای این کار چنان به او نزدیک شدم که یکی شدیم. من از وجود
خویش به عنوان یک فرد آگاهی داشتم ولی در همین حال حس می کردم که
بخشی از لاگوردا هستم. این احساس را بی نهایت دوست داشتم.

ما یکی شده باقی ماندیم تا چیزی وحدت ما را از هم گسست. فرماتی
حس کردم که باید آن محل را بررسی کنم. وقتی نگاه کردم به وضوح
به یاد آوردم که قبلاً هم آنجا را دیده ام. تپه های مدور کوچکی ما را
احاطه کرده بود که مثل تل های شنی به نظر می آمد. تا چشم کلر می کرد
اطراف ما را گرفته بود. گویی از چیزی شبیه شن زرد روشن و یا
دانه های درشت گوگرد ساخته شده بود. آسمان هم به همین رنگ و غلیظی
پایین و غم آزا بود. آنجا توده هایی از سه زرد رنگ و یا نوعی بخار زرد
قرن داشت که در نقاط مشخصی از آسمان معلق بود.

بعد متوجه شدم که گویی من و لاگوردا به حالت غازی نفس نمی کشیم.
سینه ام را نمی توانستم با دست لمس کنم. ولی وقتی نفس را فرو
می دادم، انبساط قفسه سینه ام را احساس می کردم. معلوم بود که بخار
زرد رنگ برای ما زیان آور نیست.

با آرامی و احتیاط شروع به حرکت کردیم. تقریباً شبیه راه رفتن
بود. بعد از طی مسافتی خیلی خسته شدم. لاگوردا هم همینطور. ما
کمی بالاتر از سطح زمین سر می خوردیم. ظاهراً این شیوه حرکت برای
دومین وقت ما بسیار خسته کننده بود و تمرکز بسیار زیادی لازم داشت.
به طور غیر عادی راه می رفتیم. این کار ما آزادی نبود. ولی نهایتاً

گویی چنین کاری می‌کردیم. حرکت به این شیوه بدون انرژی نیازی داشت. چیزی شبیه انفجارهای خفیف که بین آنها وقفه کوتاهی باشد. ما از این کار هدفی جز حرکت کردن نداشتیم و سرانجام مجبور به توقف شدیم.

لاگوردا شروع به صحبت کرد. صدایش چنان ضعیف بود که بزحمت شنیده می‌شد. او گفت که ما بدون تفکر به سمت مناطق سخت‌تری می‌رویم و اگر بیشتر در این جهت پیش برویم، فشار چنان شدید می‌شود که می‌میریم.

بی‌ازاده برگشتیم و در همان جهتی که از آن آمده بودیم به راه افتادیم. ولی احساس خستگی کاهش نمی‌یافت. مردو چنان خسته و گرفته بودیم که دیگر نمی‌توانستیم خود را سرپا نگاه داریم. افتادیم و کاملاً بی‌اختیار حالت «رویا دیدن» به خود گرفتیم.

من بلافاصله در اتاق کارم بیدار شدم. لاگوردا نیز در اتاق خوابش بیدار شد.

به محض بیدار شدن بیدار گفتم که من قبلاً نیز آن بیابان برهوت را دیده‌ام. دست‌کم دو منظره آن را دیده بودم، یکی کاملاً صاف و دیگری پوشیده از تپه‌های تل‌مانند ماسه‌ای بود. ضمن صحبت متوجه شدم که من حتی به خود زحمت نداده‌ام تا تأیید کنم که ما هر دو در «رویا یک منظره» را دیده‌ایم. پس حرف‌ها قطع کردم و بیدار گفتم که من تحت تأثیر هیجان‌نا تم قرار گرفته‌ام و طوری رفتار کرده‌ام که گویی خاطراتم را از مغزی با خاطرات او مقایسه می‌کنم. آهی کشید و گفت:

— دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است، ولی اگر تو را خوشحال می‌کند می‌گویم چه دیده‌ایم.

با حوصله همه چیزهایی را که دیده و گفته و انجام داده بودیم نقل کرد. او اضافه کرد که یکبار در این مکان برهوت بوده است و به یقین می‌داند که سرزمینی بسی مناسب است. تضایی بین این دنیا و دنیای دیگر. بعد ادامه داد:

— ملاحظه بین دو خط موازی است. ما در «رویا» می‌توانیم به آنجا برویم. ولی برای عزیمت از این دنیا و رسیدن به دیگری که در دیگر سوی خطوط موازی است باید با تمام جسممان از آن ناحیه بگذریم.

از فکر ورود به آن نکان برهوت، به خود لوزیدم. لاگوردا اما نه داد:
- من و تو با جسمان در آنجا بودیم، بیادت نمی آید؟
به او گفتم تنها به یاد نمی آورم که دوبار این محل را تحت راهنمایی
دون خوان دیده ام و هر دو بار را من به حساب نتایج استفاده از گیاهان
توهم زا گذاشتم. عقل به من حکم می کرد آنها را به عنوان پخیالات شخصی
در نظر بگیرم و نه به عنوان تجربه ای مشترک. به یاد نمی آورم که تحت
شرایط دیگری این صحنه را دیده باشم. پرسیدم:

«موقعی من و تو با جسم خود آنجا بودیم؟»

- نمی دانم. درست در لحظه ای که گفتم قبلا آنجا بوده ای خاطره
مبهمی به ذهنم رسید. فکر می کنم حالا ثابت تو است که به من کمک کنی
تا خاطراتی را که شروع به به یاد آوردن کرده ام به آخر رسانم. من هنوز
نمی توانم بر آنها تمرکز داشته باشم. ولی واقعا به یاد می آورم که
سیلویومانوئل، من و تو و ناوال زن را به این مکان متروک برد. به هر حال
نمی دانم چرا ما را به آنجا برد، ولی ما در «رؤیاه» نبودیم.

دنباله حرفهایش را نشنیدم. ذهنم معطوف به مسئله ای شد که هنوز
نامشخص بود. تلاش کردم افکارم را منظم کنم. افکار پریشان و
بی هدفی در سر داشتم. برای لحظه ای احساس کردم که گویی سالها
به عقب بازگشته ام، به زمانی که هنوز نمی توانستم گفتگوی درونی خود
را متوقف کنم. بعد به شروع کرد به رقیق شدن. افکارم بدون دخالت
آگاهانه من منظم شدند و در نتیجه خاطره حادثه ای را به طور کامل به یاد
آوردم که بخشی از آن را در چرخه های نامشخص تجدید خاطراتم به یاد
آورده بودم. حق یا لاگوردا بود. ما یکبار به ناحیه ای برفته بودیم که
دون خوان ظاهرا به کنایه از احکام مذهبی، آنرا پرزخ می نامید. لاگوردا
هم حق داشت که بگوید ما در «رؤیاه» نبوده ایم.

به آن مناسبت دون خوان به خواست سیلویومانوئل، من، لاگوردا و
ناوال زن را گرد هم آورد. دون خوان به من گفت که علت این ملاقات این
است که من به تنهایی، اما ندانسته به زوایای خاصی از آگاهی گام
نهاده ام که جایگاه حادثه ترین شکل دقت است. من چند بار به این حالت
که دون خوان آنرا «سوی چپ چپ» می خواند، دست یافته بودم، ولی
خیلی کوتاه و همیشه با کمک او. یکی از خصوصیات عمده آن،

خصوصیتی که برای ما که با دون‌خوان سروکار داشتیم، بیشترین ارزش را داشت، این بود که ما در آن حالت قادر بودیم تودهٔ عظیمی از بخار زردرنگ را مشاهده کنیم، پدیده‌ای که دون‌خوان آنرا «دیوار مه» می‌نامید. هر وقت که آن را می‌دیدم در سمت راستم بود و تا افق امتداد می‌یافت، سر به‌یی نهایت می‌کشید و دنیا را به‌دو نیم می‌کرد، با چرخاندن سرم دیوار مه یا به‌سمت راست می‌گشت و یا به‌سمت چپ. بدین ترتیب هیچ‌گاه امکان نداشت آن را از روبرو ببینم.

در روز مورد بحث دون‌خوان و سیلویومانوئل هر دو با من دربارهٔ دیوار مه صحبت کردند. به یاد می‌آورم که سیلویومانوئل در پایان صحبت‌هایش، پشت کردن لاگوردا را مثل یچه‌گر به‌ای گرفت و با هم در تودهٔ مه ناپدید شدند. من یک‌آن، ناپدید شدن آنها را دیدم، زیرا دون‌خوان به‌طریقی موفق شده بود که مرا نیز درمقابل دیوار مه قرار دهد. او پشتم گردنم را نگرفت و مرا بلند نکرد، بلکه مرا به میان دیوار مه راند و بعد دانستم که به دشت متروکی می‌نگرم، دون‌خوان، ناول‌زن، سیلویومانوئل و لاگوردا هم آنجا بودند، برایم مهم نبود که آنها چه می‌کردند، احساس افسردگی ناخوشایند و ترسناکی نگوانم کرده بود، نوعی خستگی و کوفتگی، نوع مشکل تنفسی دیوانه‌کننده. متوجه شدم که من در غاری با سقف کوتاه و زردرنگ ایستاده‌ام که هوایش خفه بود. احساس فشار جسمی چنان مرا درمانده‌کرد که دیگر قادر به تنفس نبودم. گویی تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند، دیگر نمی‌توانستم هیچ قسمتی از جسمم را حس کنم. با وجود این می‌توانستم حرکت کنم، زده بروم، بازوانم را باز کنم و سرم را بگردانم. دستم را به‌روی رانم گذاشتم، ولی در ران و کف دستم احساسی نداشتیم، دست و پناهم را می‌دیدم، ولی قابل لمس نبودند.

در اثر ترس شدید حرکت کردم و به بازوی نساوالزن چنگ انداختم و تعادلش را برهم زدم ولی این نیروی بازوهای من نبود که او را می‌کشید، نیرویی بود که درست در مرکز جسمم ذخیره شده بود و نه در عضلات و استخوان‌بندیم.

برای آنکه یک‌بار دیگر این نیرو را آزمایش کنم، لاگوردا را محکم گرفتم. از نیروی حرکتم تکان خورد. بعد متوجه شدم نیرویی که توسط

آن هر دو نفر را به حرکت درآورده‌ام، از برآمدگی چماق‌مانندی ناشی می‌شود که مثل شاخک حساسی بر آنها اثر کرده است. این برآمدگی درست در قسمت میانی جسم قرار داشت.

فهمیدن همه اینها لحظه‌ای وقت مرا گرفت. در لحظه بعدی دوباره دچار همان اضطراب و ترس جسمی بودم. بدون گفتن حرفی با نگاهم ملتصانه از سیلویومانوئل کمک خواستم. از پاسخی که با نگاهش داد، مطمئن شدم که کارم ساخته است. نگاهش سرد و بی‌تفاوت بود. دون‌خوان پشتش را به من کرد و من با وحشت جسمی که فرانسوی ادراکم بود، در درون به‌خود لرزیدم. فکر کردم که خون در بدنم می‌جوشد ولی نه به‌خاطر اینکه داغ شده بودم، بلکه چون فشاری درونی بالا می‌آمد و نزدیک بود فوران کند.

دون‌خوان دستور داد آرام باشم و خود را به دست مرگ بسپارم. او گفت من باید در آنجا بمانم تا بمیرم. اگر حداکثر کوشش خود را به‌کار برم تا وحشت وجودم را فراگیرم، در آرامش خواهم مرد و اگر با وحشت خود به‌مبارزه برخیزم در درد و رنج.

سیلویومانوئل با من شروع به صحبت کرد. کاری که معمولاً نمی‌کرد. او گفت نیرویی را که برای پذیرفتن ترس لازم دارم در میان جسم است و تنها راه موفقیت راضی شدن به تسلیم بدون تسلیم شدن است. ناوال‌ژن و لاگوردا کاملاً آرام بودند. تنها کسی که آنجا در حال مرگ بود من بودم. سیلویومانوئل گفت اینطور که من نیروی را به هدر می‌دهم، بدون شك پایان کارم نزدیک است و من بایستی خود را مرده بیندازم. دون‌خوان اشاره‌ای به ناوال‌ژن و لاگوردا کرد که به دنبالش بروند. آنها پشت به من کردند. من ندیدم آنها دیگر چه کردند. احساس کردم که لرزشی پر قدرت از من گذشت. تصور کردم که این لرزش، مرگ من است و به پایان مبارزه‌ام رسیده‌ام. دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به دست ترسی طاقت‌فرسا سپردم که در حال کشتن من بود. جسم یا ترکیبی که من به‌عنوان بدنم می‌دانستم راحت شد و خود را به دست مرگش سپرد. هنگامی که ترس را به درون خود راه دادم و یا شاید از وجودم خارج کردم، حس کردم دیدم که بخار رقیقی، لکه‌سفیدی بر روی مجوطه زرد گوگردی، جسم را ترک گفت.

دوون خوان به سویم یازگشت و با کنجکاووی مرا پسرانده از گسرد.
سیلویوما توئل یرگشت و دوباره پشت گزیدن لاگوردا را گرفت. به وضوح
دیدم که او را مثل عروسک پارچه‌ای عظیمی به داخل توده مه پرتاب
کند. بعد خود نیز به درون آن گام نهاد و محو شد.

ناوال زن با اشاره‌ای مرا به درون مه فراخواند. به سوی او حرکت
کردم، ولی قبل از اینکه به او برسم، دوون خوان ضربه محکمی به من زد
که مرا به میان مه زردرنگ غلیظ پرتاب کرد. به طرف جلو سکندری
زفتم، ولی نه روی پاهایم، درواقع به میان آن لغزیدم و عاقبت با سر
روی زمین فرود آمدم، در این دنیا.

لاگوردا تمام این حوادث را به همان نحوی که برایش نقل کردم
به یاد می‌آورد. او جزئیات بیشتری به آن افزود و گفت:

— من و ناول زن ترسی برای زندگی نداشتیم. ناول به ما گفته بود
که تو باید مجبور شوی از پایداریت دست برداری، ولی این چیز تازه‌ای
نیست، زیرا هر سالک مبارزی باید از روی ترس مجبور شود.

سیلویوما توئل سه بار مرا به پشت آن دیوار برد تا راحت شدن را بیاموزم.
او می‌گفت وقتی که تو مرا این‌طور راحت بینی، این مطلب بر تو اثر
خواهد کرد و همین‌طور هم شد. تو دست برداشتی و خود را راحت
کردی.

— تو نیز برای یادگیری راحت شدن سختی کشیدی؟

— نه، برای یک زن کاری ساده است. این مزیت ماست. تنها مشکل
این است که ما را باید به میان مه ببرند. نمی‌توانیم خودمان این کار را
انجام دهیم.

— چرا نمی‌توانید، گوردا؟

— برای گذشتن از آن شخص باید خیلی سنگین باشد و یک زن
سبک است، درواقع پیش از حد سبک.

— چه برسر ناول زن آمد؟ من ندیدم کسی او را ببرد.

— ناول زن مورد خاصی بود. او نمی‌توانست هرکاری را شخصاً انجام
دهد. می‌توانست من و جتی تو را به داخل آن ببرد. او حتی می‌توانست
از آن دشت متروک بگذرد، کاری که به گفته ناول برای زائران سفر به
ناشناخته اجباری است.

— چرا ناوالزن با من به زبون آن رفت؟

— سیلویومانوئل برای پشتیبانی از تو ما را به همراه برد، او فکر می کرد که تو به محافظت دو زن و دو مرد نیاز داری که در کنارت باشند. سیلویومانوئل فکر می کرد که تو را باید از موجوداتی که در آنجا پرسه می زنند و در کعبین تو هستند، محافظت کرد. همزادها از آن دست شروک می آیند، همچنین چیزهای دیگر، چیزهای درنده تر.

— تو هم محافظت می شدی؟

— من نیازی به محافظت ندارم. من يك زن هستم، فارغ از همه این چیزها می باشم، ولی همه ما فکر می کردیم که تو در وضعیت خطرناکی قرار گرفته ای، تو ناوال بودی و ناوالی خیلی احمق. فکر می کردیم که یکی از این همزادهای شرزه یا اگر دلت بخواهد می توانی بگویی که یکی از این دیوها تو را تکه و پاره خواهد کرد. البته سیلویومانوئل این طور می گفت، او ما را به همراه آورد تا در چهار طرف تو قرار بگیریم. ولی خنده دار اینجا بود که نه ناوال و نه سیلویومانوئل نمی دانستند که تو به یاری ما نیازی نداری. قرار بود ما مدت زیادی راه برویم تا تو نیرویت را از دست بدهی. بعد سیلویومانوئل همزادها را به تو نشان دهد و به آنها اشاره کند که تو را تعقیب کنند و بدین ترتیب تو را بشناسند. برنامه او و ناوال زن این بود که مرحله به مرحله به تو کمک کنند، این قانون ماست، ولی یک جای کار خراب شد و تو به محض ورود دیوانه شدی. هنوز گامی برنداشته در کام مرگ بودی، تا سرحد مرگ رسیدی و حتی همزادها را هم ندیدی.

سیلویومانوئل به من گفت که نمی داند چه کند، به همین علت نخواکشان چیزی را که می بایست دست آخر بگویند، به تو گفت، یعنی تسلیم شوی. تسلیم شوی بدون تسلیم شدن، یکباره خود بخود آرام شدی و دیگر نیازی نبود که آنها برنامه هایشان را عملی کنند. ناوال و سیلویومانوئل دیگر کاری جز خارج کردن ما از آنجا نداشتند.

به لاگوردا گفتم که وقتی خود را دوباره در این دنیا یافتم، یک نفر کنارم ایستاده بود و به من کمک کرد تا بلند شوم. تنها چیزی که به یاد می آوردم همین بود، او پاسخ داد:

— ما درخانه سیلویومانوئل بودیم، حالا خیلی چیزها راجع به این

خانه به یازده می آورم. کسی که نمی دانم کسی بود به من می گفت که سیلوئیومانوئل این خانه را پیدا کرد و چون در مکان اقتدار بنا شده بود، آن را خرید. یک نفر دیگر می گفت که سیلوئیومانوئل این خانه را پیدا کرده خودش آمد، آنرا خرید و بعد مکان اقتدار را به درون آن برد. من شخصاً احساس می کنم که سیلوئیومانوئل اقتدار را به درون خانه برده است. حس می کنم تا زمانی که او و همکارانش در آن خانه زندگی می کردند، کمال او، مکان اقتدار را در آنجا نگه داشته بود.

وقتی زمان رفتن آنها فرا رسید، قدرت آن مکان نیز با آنان محو شد و خانه همانی شد که قبل از پیدا کردن آن توسط سیلوئیومانوئل بوده یعنی یک خانه معمولی.

ضمن صحبت لاگوردا، گویی ذهنم روشن تر شد، ولی نه به آن حد آشکار و واضح که بدانم در آن خانه چه بر سرمان آمد و مرا هرق در چنین حزن و اندوهی کرده است. بدون اینکه علتش را بدانم اطمینان داشتم که این مسئله به ناول زن مربوط است. او کجا بود؟

وقتی از لاگوردا در این باره پرسیدم، پاسخی نداد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. پمپانه آورد که بایستی صبحانه را آماده کند. صبح شده بود. او مرا ترک کرد و با قلبی مملو از اندوه و دلتنگی تنها گذاشت. صدایش زدم. خشمگین شد و طنزها را بر زمین انداخت، فهمیدم چرا.



در یکی دیگر از دفعات «باجم رؤیا دیدن» ما بازم بیشتر به ژرفای پیچیدگیهای دومین ذقته فرو رفتیم. این واقعه چند روز بعد بود. من و لاگوردا متوجه شدیم که بدون هیچ کوشش و انتظاری در کنار یکدیگر ایستاده ایم. او سه چهاربار بیسوده سعی کرد بازویش را به بازوی من قلاب کند. با من حرف زد، ولی سخنانش قابل فهم نبود. به هر حال نمی دانستم که می گوید ما دوباره در جسم رؤیای خود هستیم. او به من هشدار داد که تمام حرکات باید از قسمت بیانی بدنمان ناشی شود.

باز هم مثل تجربه قبلی ما، صحنه «رؤیای» دیده نشد که آن را بررسی کنیم، ولی من مکانی طبیعی را تشخیص دادم که بیش از یکسال تمام تقریباً هر روز در «رؤیای» دیده بودم. حرهٔ بزرگ تیزدندان بود. چند متری راه رفتیم. این بار حرکات ما نامنظم و پرسروصدا نبود. در واقع ما با شکم و بدون کوچکترین کمکی از عضلاتمان راه می‌رفتیم. مشکل کار برای من نداشتن تمرین بوده گویی برای اولین بار دوچرخه‌سواری می‌کردم. بسرعت خسته شدم و هماهنگی حرکاتم را از دست دادم. دودل شدم و نامطمئن، توقف کردیم. لاگوردا نیز همین‌طور بود.

بعد شروع کردیم به بررسی آنچه که در اطرافمان بود. لااقل از دید من همه چیز بی‌چون و چرای واقعی می‌نمود. ما در ناحیهٔ ناهمواری بودیم که گیاهان عجیبی داشت. قادر به تشخیص نوع بوته‌ها نبودم. مثل درختهای کوچکی بودند، حدود دو متر ارتفاع و برگ‌های کمی داشتند. برگ درختان صاف و ضخیم و سبز روشن بود. گل‌های بسیار بزرگ و زیبای قهوه‌ای سوخته با خطوطی طلایی داشتند. ساقه‌ها چوبی نبودند، ولی به نظر می‌رسید که نرم و توخالی مثل ساقهٔ نی هستند، اما پوشیده از خارهای دراز و ترسناک مثل سوزن بودند. با دیدن چند گیاه خشک و پوشیده که بر روی زمین افتاده بودند، متوجه شدم که ساقه‌ها توخالی هستند.

زمین خیلی تیره بود و مرطوب به نظر می‌رسید. سعی کردم خم شوم و به آن دست بزنم. ولی نتوانستم خود را حرکت بدهم. لاگوردا با اشاره‌ای به من فهماند که از بخش میانیم استفاده کنم. وقتی چنین کردم، دیگر برای لمس زمین نیازی به خم شدن نداشتم. چیزی در من وجود داشت که مثل شاخک حساسی می‌توانست حس کند، ولی نمی‌توانم بگویم چه چیز را حس کردم. هیچ چیز قابل لمس خاصی وجود نداشت که بر اساس آن تشخیص دهم. زمینی را که لمس کرده بودم، ظاهراً از جنس خاک بود. این احساس، از لمس آن به من دست نداده بود، بلکه گویی آن را توسط مرکز بینایی که در وجودم بود، لمس کرده بودم. با این ترتیب گرفتار معمای ذهنی شدم. چرا «رؤیای» ناشی از قوهٔ بینایی بود؟ آیا به خاطر این بود که در زندگی روزمره بینایی

برتر از دیگر حواس است؟ این پرسشها بی‌معنا بود. من صلاحیت پاسخ به آنها را نداشتم. این شکوه‌ها نیز نتیجه‌ای جز تضعیف دقت درم نداشت.

لاگوردا با ضربه‌ای شدید تکانه داد و تفکراتم را برهم زد. احساسی به من دست داد که به ضربه‌ای شباهت داشت. بدنم به لرزه افتاد. او به مقابلمان اشاره کرد. طبق معمول پیر تیزدندان بر آن برآمدگی، همان‌جا که همیشه دیده بودم، لمیده بود. جلوتر رفتیم و به دو متری برآمدگی که رسیدیم، سرمان را بلند کردیم تا پیر را ببینیم. ایستادیم، بلند شد. هیكلش بهت‌آور بود، خصوصاً پهنای او.

می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد دزدکی پیر را دور بزنیم و به آن سوی تپه برویم. می‌خواستیم به او بگوییم که شاید خطرناک باشد، ولی نتوانستیم هیچ راهی برای رساندن این پیام پیدا کنیم. پیر خشنگون و پنا‌نگیخته به نظر می‌رسید. روی پاهای عقیش نشست و پشتش را خم کرد. گویی خیز برمی‌داشت که روی ما بیفتد. وحشت‌زده شدم.

لاگوردا لیختندزنان به طرغم برگشت. می‌دانستم به من می‌گوید که تسلیم وحشت نشوم، زیرا پیر تنها یک تصویر شبیح‌مانند است. بسا اشاره‌ی سر مرا ترغیب کرد که به راه افتیم. اکنون اطمینان داشتم که پیر موجودیت دارد. شاید نه به معنای نادنیایی روزانه، ولی به هر حال واقعی. از آنجا که من و لاگوردا «رؤیا می‌دیدیم» مادیت دنیای خود را از دست داده بودیم. در آن لحظه با پیر تفاوتی نداشتیم و وجود ما نیز خیالی بود.

در اثر پافشاری زجرآور لاگوردا، گام دیگری برداشتیم. پیر از روی بلندی پرید. بدن غظیمش را دیدم که به هوا جهید و مستقیم به سوی من آمد. احساس «رؤیا دیدن» را از دست دادم. برای من پیر واقعی بود و می‌خواست مرا از هم ببرد. بارانی از تور، تصویر و تندترین رنگهای ابتدایی که تاکنون دیده بودم، در اطرافم می‌بارید. در اتاق کارم بیدار شدم.



پس از اینکه در «باهم رؤیادیدن» مهارت کاسل یافتیم، مطمئن شدیم که ما موفق به رهایی شده‌ایم و دیگر عجزله‌ای نداشتیم. نتیجه کوشش‌های ما آن چیزی نبود که ما را وادار به عمل می‌کرد، بلکه بیشتر اجباری نهایی بود که انگیزه بی‌عیب و نقص عمل کردن، بدون انتظار پاداش را در ما ایجاد می‌کرد. نشست‌های بعدی مثل نشست‌های اولی بود، با این تفاوت که ما با سرعت و سهولت بیشتری به دومین مرحله «رؤیا دیدن»، یعنی «بیداری پویا» وارد می‌شدیم.

مهارت ما در «باهم رؤیا دیدن» چنان بود که هر شب با موفقیت آن را تکرار می‌کردیم. بدون هیچ کوشش آگاهانه‌ای در رؤیاهای مشترک، ما به‌طور تصادفی به سه زمینه متمرکز می‌شد، تل‌های شن، کنام بیر تیز دندان و سه‌پتر از همه وقایع فراموش‌شده گذشته.

هنگامی که این صحنه‌ها ما را با وقایع فراموش‌شده‌ای مواجه می‌کرد که من و لاگوردا در آن نقشی داشتیم، او هیچ‌گونه مشکلی در قلاب کردن بازویش به بازوی من نداشت. این کار احساس امنیتی غیرمنطقی به من می‌داد. لاگوردا توضیح داد که این کار تنهایی شدید ناشی از دومین دقت را برطرف می‌کند، او گفت به‌هم پیوستن بازوها حالت بی‌طرفی ایجاد می‌کند و در نتیجه می‌توانیم اعمالی را که در هر صحنه‌ای رخ می‌دهد نظاره کنیم. گاهی اوقات ما مجبوریم در بخشی از این اعمال شرکت کنیم. در دیگر اوقات ما فقط بی‌طرف هستیم و صحنه را مشاهده می‌کنیم، انگار که ما در سالن سینما هستیم.

هنگامی که ما به‌دیدار تل‌های شن یا کنام بیر می‌رفتیم، قادر نبودیم بازوهایمان را به یکدیگر قلاب کنیم. در این موارد واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دادیم. رفتار ما از قبل پیش‌بینی نشده بود، بلکه گویی در برابر هر موقعیتی واکنشی آنی نشان می‌دادیم.

طبق نظر لاگوردا اغلب رؤیاهای مشترک ما در سه مقوله قرار می‌گرفت. اولین و طولانی‌ترین آن نمایش مجدد حوادثی بود که قبلاً با یکدیگر تجربه کرده بودیم. دومی تجدید دیدار مشترک از وقایعی بود که من به‌تنهایی تجربه کرده بودم. سرزمین بیر نیز دندان از این مقوله بود. سومی، دیدار واقعی از سرزمینی بود که وجود داشت، همان‌طور که

ما آنرا در لحظه دیدار می‌دیدیم. لاگوردا مدعی بود که آن تپه‌های زرد رنگ وجود دارند و برای سالکانی که به آنجا سفر می‌کنند، همیشه به همین شکل هستند و به نظر می‌رسند و نه به شکل دیگری.

در مورد یک مسئله، می‌خوانستم با لاگوردا بحث کنم، من و او روابط اسرار آمیزی با مردمی داشتیم که به دلایل ناشناخته‌ای فراموش کرده بودیم، ولی در واقع، ما آنها را می‌شناختیم. برعکس، بزرگان تیزدندان جانوری در «رؤیاهای من» بود. نمی‌توانستم تصور کنم که هر دو از یک مقوله باشند.

قبل از اینکه فرصت گفتن افکارم را داشته باشم، جوابش را دریافت کردم، گویی که واقعا لاگوردا در ذهن من نبود و مثل متنی آنها را می‌خواند، او گفت:

— هر دو از یک مقوله هستند.

بعد یا حالتی عصبی خندید و ادامه داد:

— ما نمی‌توانیم توضیح دهیم که چرا آنها را فراموش کرده‌ایم و یا چرا اکنون آنها را به یاد می‌آوریم. ماهیچ چیزی را نمی‌توانیم توضیح دهیم. بزرگان تیزدندان یک جایی، در آنجا است، فرگز از محل آن مطلع نخواهیم شد، ولی چرا باید به خاطر تناقضی ساختگی نگران باشیم؟ اینکه بگوییم یکی واقعیت و دیگری «رؤیاء» است، برای «من دیگر» هیچ معنایی ندارد.



من و لاگوردا از «باهم رؤیا دیدن» به‌عنوان وسیله رسیدن به دنیای تصورناپذیر خاطرات پنهانی استفاده می‌کردیم. «باهم رؤیا دیدن» ما را قادر به یادآوری حوادثی می‌ساخت که به‌کمک حافظه عادی خود نمی‌توانستیم دوباره به آن دست یابیم. وقتی ما این وقایع را در اوقات بیداری مرور می‌کردیم، جزئیات بیشتری را به‌خاطر می‌آوردیم. بدین ترتیب می‌شود گفت که ما از پوته فراموشی انبوه خاطراتی را که در ما دفن شده بود، بیرون می‌آوردیم. حدود دو سال تمام جد و جهد و

تمرکز کردیم تا به درك اندکی از آنچه که بر ایمان روی داده بود، دست یابیم.

دو نخوان به ما گفته بود که انسانها دو سو دارند، سوی راست یا به قول او «توال» شامل همه چیزهایی است که ذهن می تواند تصور کند. سوی چپ، که «ناوال» نامیده می شود، قلمرو خصوصیات و صفات ناپذیر است، قلمروی که به کلام در نمی آید. با وجودی که سوی چپ در قالب مفهوم در نمی آید، ولی با کل جسم «درك و دریافته» می شود، البته اگر بشود در این مورد از «درك و فهم» سخن گفت.

دو نخوان همچنین به ما گفته بود که تمام قوای ذهنی، امکانات و فضایل ساحری از ساده ترین آنها تا شگفت انگیزترین آن، در درون جسم انسان است.

لاگوردا بر مبنای این مفهوم که ما دوسو داریم و هر چیزی در درون جسم است، توضیحی را برای خاطر اتمان پیشنهاد کرد. او فکر می کرد که در خلال سالهای همکاری با ناوالخوان ماتیوس، زندگی ما بین حالت آگاهی طبیعی در سمت راست، یعنی «توال» یا در واقع جایی که اولین دقت حاکم است و حالاتی از آگاهی های برتر در سمت چپ، یعنی «ناوال» یا محل دومین دقت، تقسیم شده است.

لاگوردا فکر می کرد که ناوالخوان ماتیوس سعی کرده است که به ما پیامورد تا به کمک «رو یادیدن» دومین دقت خود را مهار کنیم و به من دیگره دست یابیم. او به هر حال ما را با دستکاری جسمی در برخورد با دقت دوم قرار داده بود. لاگوردا به یاد می آورد که دو نخوان با هل دادن و یا مالش پشتش او را مجبور می کرد از سوئی به سوئی دیگر رود. او گفت که گاهی اوقات حتی ضربه شدید به کتف راست یا همان نواخی می زد. نتیجه آن ضربه ورود لاگوردا به حالت روشن بینی خارق العاده ای بود. به نظر لاگوردا این طور می رسید که در این حالت همه چیز سرعت بیشتری داشت و با این حال هیچ چیزی تغییر نمی یافت. هفته ها بعد از اینکه لاگوردا برایم این مطالب را گفت به یاد آوردم که در مورد من نیز همین طور بود. اغلب دو نخوان ضربه های شدیدی بر پشتم می زد. من همیشه این ضربه ها را در منبره های پشت، بین

استخوانهای کتف خسی می‌گردم. به‌دنیای این ضربه‌ها روشن بینی
خازرق‌العاده‌ای در من ایجاد می‌شد. دنیا همان بود. ولی دقیق‌تر. همه چیز
سر جای خود بود. شاید هم قوای منطقی من در اثر ضربه دوزخ‌خوان
بی‌حس می‌شد. و بدین ترتیب من بدون دخالت این قواء مشاهده می‌کردم.
اگر دوزخ‌خوان ضربه دیگری در همین نقطه به من نمی‌زد و مرا به حالت
آگاهی طبیعی باز نمی‌گرداند. شاید برای همیشه در این حالت روشن بینی
باقی می‌ماندم. او هرگز مرا هل یا غافلش نداده و همیشه ضربه‌ای مستقیم و
محکم وارد آورده بود. نه ضربه‌ای مشت مانند، بلکه بیشتر ضربه‌ای با
کف دست که لحظه‌ای نفسم را بند می‌آورد. بعد من باید نفس تند و
عمیقی می‌کشیدم و هوا را می‌بلعیدم تا بتوانم دوباره به‌طور طبیعی
تنفس کنم.

حرفهای لاگوردا هم شبیه حرفهای من بود. در اثر ضربه ناوال
تمام هوا از ریه‌اش خارج می‌شد و او مجبور بود برای پر کردن آن
نفس عمیقی بکشد. لاگوردا فکر می‌کرد که تنفس کردن عامل اصلی
اضت. به عقیده او بلعیدن هوا که او بعد از ضربه خوردن انجام می‌داد،
باعث این تغییر می‌شد. ولی او نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه
نفس کشیدن برادرک و آگاهی او اثر می‌گذاشت. همچنین می‌گفت که
او هیچ‌گاه با ضربه به حالت آگاهی معمولی خود باز نمی‌گشت. او خودش
به حال عادی باز می‌گشت و با این حال چگونه گیش را نمی‌دانست.

اظهارات او به نظرم بجا و مناسب بود. در کودکی و حتی در بزرگی
گاهی اوقات بعد از اینکه با پشت به زمین می‌افتادم، نفسم می‌گرفت.
اگرچه ضربه‌های دوزخ‌خوان هم نفسم را می‌گرفت، ولی نتیجه آن متفاوت
بود. ضربه‌های او دردناک نبود، در عوض احساسی وصف‌ناپذیر به من
دست می‌داد. اگر بخواهم این احساس را وصف کنم، تنها می‌توانم
بگویم که در من احساسی شبیه خشک شدن به وجود می‌آورد. گویی آن
ضربه‌ها ریه‌هایم را خشک و همه چیز را تار می‌کرد. بعد همان‌طور که
لاگوردا هم ملاحظه کرده بود، هر چیزی که بعد از ضربه ناوال مبهم و
تار شده بود بعد از نفس کشیدن چون بلور شفاف می‌شد، گویی تنفس
کردن عامل کمکی و عمده است.

در حال بازگشت به حال عادی چیزی مشابه همین برای من رخ می‌داد. ریه‌هایم از هوا خالی و دنیایی که می‌دیدم تار می‌شد و بعد با پر کردن آن همه چیز واضح می‌گشت.

ویژگی دیگر حالات ابر آگاهی غنای بی‌نظیر روابط شخصی متقابل بود. غنایی که جسم ما آن را به‌عنوان احساس سرعت درک می‌کرد. حرکت رفت و برگشت مابین سوی راست و چپ باعث می‌شد به‌سهولت درک کنیم که در سوی راست اثرژی و زمان پیش از اندازه‌ای صرف اعمال و روابط متقابل زندگی روزمره ما می‌شود. برعکس، در سوی چپ ضرورتی ذاتی برای صرفه‌جویی و سرعت وجود دارد.

لاگوردا نمی‌توانست ماهیت واقعی این سرعت را وصف کند، بن هم نمی‌توانستم. بهترین چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که بن می‌توانم در سوی چپ مفهوم اشیا را به‌طور دقیق و بی‌واسطه دریابم. کارهای من فاقد هرگونه پیش‌درآمد و مقدمه بود. ابتدا عمل و سپس امتراحت می‌کردم. جلو می‌رفتم و بدون مراحل همیشگی تفکر به‌عقب بازمی‌گشتم. این چیزی بود که من و لاگوردا از سرعت می‌فهمیدیم. زمانی رسید که تشخیص دادیم غنای ادراک سوی چپ با شناختی است که بعداً به‌ما روی می‌آورد. روابط متقابل ما در پرتو مهارت به‌یاد آوردن آن غنی‌تر شد. بدین ترتیب متوجه شدیم که در حالت ابرآگاهی، ما هر چیز را به‌صورت یک کلیت، به‌صورت توده‌ای از جزئیات مبهم درک کرده‌ایم. ما توانایی درک همزمان چیزها را «شدت» نامیدیم. ما آنها قادر نبودیم اجزاء سازنده این مجموعه رویدادها را بررسی کنیم. قادر نبودیم این قسمت‌ها را طوری به‌ترتیب تلفیق کنیم که برای ذهن قابل فهم باشد. از آنجا که ما قادر به این ترکیب نبودیم، نمی‌توانستیم به‌یاد آوریم. عدم توانایی ما در به‌یاد آوردن، در واقع عدم توانایی ما در منظم کردن خاطره ابراکمان بود. می‌توان گفت که ما نمی‌توانستیم تجربیاتمان را در طرحی نشان دهیم و آن را به‌ترتیب متوالی نظم بخشیم. این تجربیات در دسترس ما بود، ولی حصول مجدد آن امکان نداشت، زیرا آنها در پس دیوار «شدت» پنهان شده بودند. بنابراین وظیفه به‌یاد آوردن، در واقع وظیفه به‌هم پیوستن سوی چپ و راستمان.

یعنی تلفیق دو شکل متمایز آنراک به یک کل یکپارچه بود. موظف بودیم که با ترتیب و تنظیم مجدد «شدت» تمامیت خویش را استحکام بخشیم. به فکرمان رسید که اگر معیار اندازه‌گیری زمان سیاعت باشد. فعالیت‌هایی را که در آن شرکت کرده بودیم و اکنون به یاد می‌آوریم، احتمالاً مدت زیادی طول نکشیده‌اند. به خاطر قابلیت آنراک بر اساس «شدت»، شاید تنها یک احسان نیمه‌خودآگاه از گذشت طولانی زمان داشته‌ایم. لاگوردا معتقد بود که اگر بتوانیم «شدت» را از آغاز تا انجام نظم بخشیم، درکمال صداقت می‌توانیم یقین داشته باشیم که ما هزار سال زندگی کرده‌ایم.

روش عملی که دون‌خوان استفاده کرد تا به وظیفه به یاد آوردن ما کمک کند، عبارت از این بود که ما را وادار کند تا وقتی در حالت ابرآگاهی هستیم یا اشخاص مشخصی روابط متقابل داشته باشیم. او خیلی دقت کرد که ما در حالت آگاهی طبیعی خود، با این اشخاص روبرو نشویم و بدین ترتیب او شرایط مقتضی برای به یاد آوردن را به وجود آورد.

پس از اینکه من و لاگوردا وظیفه به یاد آوردنمان را به انجام رساندیم، درحالی غیرمانوس فرو رفتیم. ما از روابط متقابل اجتماعی اطلاعات وسیعی داشتیم که در اختیار دون‌خوان و همکارانش گذاشته بودیم. این به یاد آوردن‌ها به این معنا نبود که مثلاً من خاطرات زمان کودکیم را به یاد می‌آوردم. آنها چیزی بیشتر از تجدید خاطره لحظه به لحظه و روشن حوادث بودند. ما گفتگو‌هایی را از نو بازگو می‌کردیم که به نظر می‌رسید در گوشه‌ایمان ملین می‌افکندند. گویی به آنها گوش می‌کردیم. هر دو حس کردیم که تحقیق در مورد آنچه که برایمان زوی داده، بیسوده است. از نقطه نظر «من» تجربی، آنچه را که به یاد می‌آوریم اکنون رخ می‌داد. خصوصیت به یاد آوردن ما چنین بود.

سرانجام من و لاگوردا توانستیم به آنچه که ما را ناراحت کرده بود پاسخ دهیم. به یاد آوردیم که نوال‌زن چه کسی بود، چه جایگاهی در گروه ما داشت و چه نقشی بازی کرده بود. ما بیش از آنچه کنه به یاد آوردیم نتیجه گرفتیم که به مدت مساوی با دون‌خوان و دون‌خنارو

در حالت آگاهی طبیعی و با دون‌خوان و همکاران دیگرش در حالت
ابرآگاهی به سر برده‌ایم. ما تمام نکات دقیق و ظریف آن روابط متقابل
را که در پس «شدت» مستور مانده بود، بازشناختیم.
پس از مرور دقیق دست‌آورد‌هایمان، متوجه شدیم که ما دوسوی
خویشتن را به مقدار اندکی بهم پیوسته‌ایم. بعد به موضوعات دیگری
پرداختیم، سوالات جدیدی که جایگزین سوالات قدیمی شده بود. افکارمان
در سه موضوع، در سه سؤال خلاصه شده بود: دون‌خوان و همکارانش
که بودند؟ واقعاً با ما چه‌گرفته بودند؟ و همه آنها به کجا رفته بودند؟

قسمت سوم

هدية عقاب

قانون «ناوال»

دون خوان خست به خرج می داد و راجع به سوابق زندگی خصوصیش چیزی به ما نمی گفت. مرکوت او اسامه شیوه های آموزشی بود. زمان برای او از وقتی شروع می شد که سالکی مبلرز شده بود. به آنچه پز او گذشته بود اهمیت چندانی نمی داد.

من و لاگوردا درباره زندگی اولیه اش تنها می دانستیم که در آریزونا متولد شده است و اصل و نسبش به سرخپوستان یاکویی^۱ و یونا^۲ می رسد. زمانی که هنوز کودکی بیش نبود والدینش او را به شمال مکزیک بردند تا در میان سرخپوستان یاکویی زندگی کنند. در ده سالگی شاهد جریان جنگ یاکویی^۳ ما بود. مادرش به قتل رسید و پدرش نیز به دست

1- Yaqui

2- Yuma

از تنگی مکزیک دستگیر شد، دونخوان و پنهوش را به ازدواجی در جنوبی ترین شهر مکزیک، یعنی یوکاتان روانه کردند و او در آنجا رشد یافت.

هیچ وقت از حوادث آن دوره زندگیش سر بردنیاوردیم. دونخوان فکر می کرد لزومی ندارد که به ما بگوید، من برخلاف او فکر می کردم و به این قسمت از زندگی اش اهمیت زیادی می دادم، زیرا اعتقاد داشتم که خصوصیات بارز و قدرت راهبریش بر اساس مجموعه تجربیات شخصی او پرورش یافته است. ولی این تجربیات با تمام اهمیتی که آن چیزی نبود که در نظر ما و دیگر همکارانش به او مقام و منزلتی برتر می داد، برتری مطلق او از آنجا ناشی می شد که به طور اتفاقی درگیر «قانون» شده بود.

درگیر «قانون» شدن را شاید بشود به عنوان در یک اصطوره زیستن وصف کرد. دونخوان در یک اصطوره می زیست، اصطوره ای که بر او غالب آمد و از او «قانون» را ساخت.

دونخوان می گفت هنگامی که قانون بر او غالب آمد، او مردی پرخاشجو و بی انضباط بود که درست مثل هزاران سرخپوست یا کنویبی شمال مکزیک آن زمان در تبعید می زیست و در مزارع تنباکوی جنوب کار می کرد. روزی پس از کار، در جریان ملازمت شدیدی با یکی از همکارانش بر سر پول، گلوله ای به سینه اش اصابت کرد. وقتی دوباره هوشیاری خود را به دست آورد، سرخپوست پیری را دید که روی او زخم شده بود و با انگشتش جراحت کوچک سینه اش را فشار می داد. گلوله سینه اش را سوراخ نکرده و فقط داخل عضله روی دنده اش شده بود. دونخوان دو سه بار در اثر شوک ناشی از خونریزی شدید و ریا به قول خودش از ترس مردن بینوش شد. سرخپوست پیر گلوله را در آورد و از آنجا که دونخوان جایی برای ماندن نداشت، او را به خانه اش برد و یک ماه تمام از او پرستاری کرد.

سرخپوست پیر، مهربان اما سخت گیر بود. روزی که دونخوان کاملاً

بتنه اش را به دست آورد و کم و بیش بهبود یافت، مرد پیر ضربه تحکمی
به پشتش زد و او را با زور به مرحله ابرآگاهی رساند، بعد بدون
هیچ گونه مقدماتی آن بخش «قانون» را که به ناول و نقش او مربوط
می‌شد، آشکار کرد.

دون خوان هم درست همین کار را با من و لاکوردا انجام داد. او با
را و ازار به دگرگونی آگاهی‌مان کرد و «قانون» ناول را به ترتیب زیر
پرایمان شرح داد:

قدرتی که سرخوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، عقاب
نامیده می‌شود. نه به خاطر اینکه عقاب است و یا ربطی به
عقاب دارد، بلکه به نظر «بیننده» چون عقاب قیرگون عظیمی
پدیدار می‌شود که همچون عقاب ایستاده و بلندای آن سر بظلمت
کشیده است.

هنگامی که «بیننده» به این سیاهی، به این عقاب خیره
می‌شود، چهار پرتو درخشان نشان می‌دهند که عقاب چگونه
است. اولین پرتو که به پرتو آدرخشان می‌ماند به پیشنهاد کسک
می‌کند که خطوط اصلی بدن عقاب را بشناسند: سفیدیهای
لکه‌مانندی هستند که به بال و سر و چنگاله‌های عقاب
شبهت دارند. دومین پرتو نوره سیاهی نواج بال و
پرزدهای را مشخص می‌کند که مانند بال‌زدن عقاب به نظر
می‌رسد. یا سومین پرتو درخشان، بیننده، چشم درنده
ناقذی را می‌بیند. چهارمین و آخرین پرتو درخشان آنچه
را که عقاب انجام می‌دهد، نقش می‌سازد.

عقاب آگاهی تمام موجوداتی را که لحظه‌ای پیش روی
این کره خاک زندگی می‌کردند و هم‌اکنون مرده‌اند،
می‌بلعد. موجوداتی که چون از تمام بی‌پایان کسرت‌های
شبه‌تاب بر منقارش، تاب می‌خورند تا صاحب خود را که حامل
حیات بخشی آنها بوده است، ملاقات کنند. عقاب همچون
دیباغی که پوست را پاره می‌کند، این شعله‌های کوچک را

باز و صاف می‌کند و سپس به مصرف می‌رساند، زیرا آگاهی
غذای عقاب است.

عقاب، قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم
می‌زند، همه آن موجودات زنده را همان‌سان و همان‌آز
منمکس می‌کند. بنابراین برای انسان هیچ راهی وجود ندارد
که از درگاه عقاب طلب لطف و مرحمت کند و امید به
بخشایش او داشته باشد. بخش انسانی عقاب برای به حرکت
درآوردن کل، پیش از حد ناچیز است.

تنها از روی اعمال عقاب، پیشنده می‌تواند بگوید او
چمی خواهد. گرچه عقاب تحت تأثیر کیفیات موجودات زنده
قرار نمی‌گیرد، ولی به هر یک از این موجودات هدیه‌ای
می‌دهد. هر یک از آنان اگر بخواند، به شیوه خود و بنا بر حق
خود قدرت نگهداری پر تو آگاهی، قدرت سرپیچی از ندهای
ترک و بلعیده شدن را دارد. به هر یک از موجودات زنده
اگر بخواند، اقتداری اعطا می‌شود که روزنه‌ای را به سوی
آزادی جستجو کند و از میان آن بگذرد. برپیننده‌ای که
آن روزنه را می‌بیند و بر موجوداتی که از میان آن می‌گذرند،
روشن است که عقاب به منظور جاودانه ساختن آگاهی، این
هدیه را اعطا کرده است.

عقاب ناول را آفرید تا موجودات زنده را به آن روزنه
هدایت کند. ناول موجود دوگانه‌ای است که قانون را بر او
قائم کرده‌اند. ناول به هر شکل که باشد، یک انسان، یک
حیوان، یک گیاه یا هر چیز زنده دیگری، به موجب دوگانه
بودنش موظف است آن گذرگاه نهانی را جستجو کند.

ناول به صورت جفت است، مذکر و مؤنث. یک مرد
دوگانه و یک زن دوگانه، تنها پس از آنکه قانون به آنها
آموخته شد و هر یک از آنها آن را درک کرد و تمام و کمال
پذیرفت، ناول می‌شود.

به چشم بیننده یک ناول مرد یا زن مثل تخم‌مرغی یا

چهار قسمت می نمایند. بر خلاف يك انسان معمولی كه تنها
دوسر دارد، سوي چپ و راست، سوي چپ ناوال به دو بخش
طویل و سوي راست او نیز به دو بخش قسمت شده است.
عقاب اولین ناوال مرد و زن را به عنوان «بیننده»
آفرید و بی درنگ آنها را به دنیا فرستاد تا ببینند، به
آنها چهار سالك مؤنث داد كه «گمین کننده و شكارچی»
بودند. سه سالك و يك پيك مذكر موظف بودند آنها را
تغذیه کنند، پرورش دهند و به سوي آزادي هدایت کنند.
سالكان زن چهار جهت اصلی نامیده می شوند، چهار
گوشه يك مربع، چهار خلق و خوی متفاوت، چهار یاد، چهار
شخصیت مختلف زنانه كه در نژاد بشر وجود دارد.

اولی، مشرق است. نظم نامیده می شود، خوش بین،
زنده دل، ملایم و مصلح چون نسیمی مداوم است.
دومی، شمال است. نیرو نامیده می شود، کاردار، رگ
و صریح، مرصحت چون باد شدید است.

سومی، مغرب است. احساس نامیده می شود، درون گزاف،
اندوختاك، نكار و خيله گر و چون تندباد سرد است.
چهارمی، جنوب است. رشد نامیده می شود، مغلی،
بلند آوا، كمزور گرم چون باد داغ است.

سه سالك مذكر و پيك، معروف چهار نوعه كزدار و
خلق و خوی مردانه هستند.

اولی، خردمند است. دانش پژوه، شریف، امین و متین
است و خود را كاملاً وقف وظیفه خویش، هر چه كه می خواهد
باشد، كرده است.

دومی، مرد عمل است. بیش از حد دهنده، همه گی
بسیار شوخ و مظلوم است.

سومی، سازمان دهنده پشت صحنه است، مردی اسرار آمیز
و ناشناخته. درباره او چیزی نمی توان گفت، زیرا كه
او درباره خود هیچ چیز بیرون نمی دهد.

پیک، چهارمین نمونه است. همراه کم سنخ و محزون است که به تنهایی گازی از او ساخته نیست و اگر به طور صحیح هدایت شود، خیلی خوب عمل می کند.

برای آسانتر کردن چیزها عقاب به نازال مرد و زن نشان داد که هر یک از این انواع، نشانه های ویژه ای در جسم فرزندان مردان و زنان این دنیا دارد.

فانش پزوه، گوهرنگی کمی دارد، گودی درخشانی در شبکه خورشیدیش، این گودی در بعضی از مردان چون قوده ای از درخشندگی شدید می نماید که گاهی اوقات مانند آئینه بدون بازتابی صاف و براق است.

مرد عمل الیافی دارد که از حوزه اراده ناشی می شود. تعداد الیاف بین یک تا پنج است. کلفتی این الیاف می تواند بین نازکی نخ و یا ضخامت شاخک تلزیانه واری باشد که طول آن تا دو شروئیم می رسد. در بعضی از مردان، حتی مدرشته می تواند برده کند و به صورت شاخک درآید.

مرد پشت صحنه یا هیچ نشانه ویژه ای شناخته نمی شود مگر با توانائیش، توانایی در ایجاد کاملاً غیرارادی انفجار قدرتی که به طور مؤثر مانع بقت پیشندگان می شود. در حضور چنین مردانی، «پیشنده» بجای دیدن، خود را غرق در جزئیات بی ربط می نماید.

همراه هیچ شکل مشخصی ندارد. به نظر «پیشنده» چون تابش روشنی در پومنته بی عیب فروزندگی می رسد. در قلمرو زنان، شوق با لکه هایی تاپین در فروزندگیش به چشم می خورد. گاهی اوقات نیز چون لکه های کوچک رنگ بافته ای است.

شمال ششمی چون خورشید دارد. تابشی قرمز رنگ، کم و بیش شبیه حرارت ساطع می کند. مغرب در خلاف لطیفی اجاعه شده است. غلافی که ظاهر او را تیره تر از دیگران می نمایاند.

جنوب برفی متفاوتی دارد. لفظ ای می درخشند و بعد
 تیره می شود تا دوباره بتابد.
 ناول مرد و زن در جسم درخشان خود دو حرکت متفاوت
 دارند. موی راست موج می زند و موی چپ می چرخد.
 از لحاظ شخصیت، ناول مرد، پشیمان، استوار و با
 ثبات است، ناول زن موجودی است در جنگ و در عین حال
 در آرامش، بدون هیچ کوششی همیشه آگاه است.
 هر دو گروه بازنمای چهار شیوه رفتاری چهار نوع
 مرد و چهار نوع زن هستند.

اولین فرمائی که عقاب به ناول زن و مرد داده این بود
 که به تنهایی چهار سالک مؤنث دیگر یعنی چهار جهت
 بنمایند که كاملا المثنای کمین کنندگان و شکارچیان، ولی
 رؤیایین باشند.

رؤیایینها به چشم بیننده چون موجوداتی به نظر می آیند
 که پیش بندی از تارهایی شبیه مو در بخش میانی بدن
 دارند. کمین کننده و شکارچی نیز نشانه مشابهی دارد ولی
 پیش بندی در آنها از ایفای نیست، بلکه از تعداد بیشماری
 برآمدگی کوچک گورد است.

هفت سالک مؤنث به دو گروه تقسیم شده اند که سیاره
 چپ و راست نامیده می شود. سیاره راست متشکل از چهار
 کمین کننده و شکارچی و سیاره چپ متشکل از چهار
 رؤیایین است. عقاب به سالکان هر یک از سیاره ها قانون
 وظیفه خاص خودشان را آموخت؛ به شکارچیان کمین
 کردن و به دام انداختن را، و به رؤیایینان رؤیا دیدن را.
 دو سالک مؤنث هر یک از جهات، یا یکدیگر زندگی
 می کنند. آنها چنان شباهتی بهم دارند که یکی بازنمای
 دیگری است و تنها با جی عیب و نقص بودن می توانند هر
 بازنمای خویش آرامش خاطر و دلگرمی بیابند.

چهار رؤیایین یا چهار کمین کننده شکارچی، تنها وقتی

گردد هم می آیند که بفرمانند وظیفه ملایمت فرمایید را به انجام
رسانند، ولی تنها تحت شرایط خاصی چهار نفر از آنها
اجازه دارند دست بدهست هم دهند، زیرا تماس آنها با
را به صورت وجود واحدی درمی آورد و این تنها در موارد
نیاز بیش از حد باید مورد استفاده قرار گیرد، یا در لحظه ای
که آنها این دنیا را ترک می کنند.

در سالک مؤثک فریک از جنات، در هر ترکیب مورد
لزوم به یکی از مذکورها می پیوندند، بدین ترتیب مجموعه ای
از چهار خاتوار را می سازند که قادر است هر تعداد سالکی
که مورد نیاز باشد، در خود جای دهد.

سالکان مذکور و بیک می توانند واحد مستقلی از چهار
مزد بسازند و یا می توانند بنا بر ضرورت به تنهایی عمل کنند.
همین به ناول و گروهش فرمان داده شد که سه بیک
دیگر پیدا کنند، این سه بیک می توانستند مذکور یا مؤثک
و یا مختلط باشند، ولی بیکهای مذکور باید از نوع مردان
چهارم، یعنی همراه و مؤثکها باید از نوع جنوبی می بودند.
عقاب برای اطمینان از اینکه اولین ناول مرد، گروهش
را به سوی آزادی رهنمون شود و از طریقش منحرف
نگردد یا قایم نشود، ناول زن را به دنیای دیگر برد تا
به عنوان برج دیده بانی به کار آید و گروه را به سوی روزنه
هدایت کند.

همین به ناول و سالکانش فرمان داد تا فراموش کنند.
آنها را به ظلمات فرستاد و وظایف جدیدی برایشان وضع
کرد، وظیفه به یام آوردن خویشان راه به یام آوردن عقاب را.
فرمان فراموشی چنان نیرومند بود که همه از هم
گسیختند. دیگر به یام نیاوردند چه کسانی بودند. قصد عقاب
این بود که اگر آنها بتوانند دوباره خود را به یام آورند،
خویشان خویش را می یابند و تنها در آن هنگام توانایی و
تداومی را که برای جستجو و سفر نهایی خود نیاز دارند.

به دست می آورند.

آخرین وظیفه آنان پس از دست یافتن به خویشتن خویش این بود که حقت جدیدی از موجودات درگاهه بیابند و یا التهام قانون به آنان، آنها را به ناول مرد و ناول زن جدیدی بدل کنند. و به محض آنکه اولین ناول مرد و ناول زن گروه کوچکی آماده گردند، بایستی به حقت جدید ناول، چهار سالک مؤنث کمترین کننده و شکارچی، سه سالک و یک پیک مذکر می دادند.

هنگامی که اولین ناول و گروهش آماده عبور از گذرگاه شدند، اولین ناول زن منتظر آنها بود که راهتسایشان کند. بعد به آنها فرمان داده شد که ناول زن جدید را با خود به دنیای دیگر ببرند تا برای گروهش چون بروج دیده بانی خدمت کند و ناول مرد جدید در دنیا بماند تا این دوره گردش تکرار شود.

در طول اقامت ناول در این دنیا، حداقل ۱۶ نفر تحت رهبری او هستند: هشت سالک زن، چهار سالک مرد که ناول هم جزو آنهاست و سرانجام چهار پیک. در لحظه ترف این دنیا، هنگامی که ناول زن جدید با آنهاست، تعدادشان هفتاد نفر است. اگر اقتدار شخصی او اجازه دهد که سالکان بیشتری داشته باشند، آن گاه با مضربتی از چهار به تعداد آنها اضافه می شود.

من از دون خوان پرسیدم که چگونه استتارها از این قانون مطلع می شوند. او توضیح داد که قانون بی انتهاست و تمام جنبه های رفتار سالک را در بر می گیرد. تفسیر و جمع آوری قانون، کار بینندگان است که تنها وظیفه شان طی قرون، «دیدن» عقاب و مشاهده سیلان دائمی او بود. بینندگان از مشاهدات خود نتیجه گرفتند که در صورت شکسته شدن پوسته درخشانی که انتظامیت هر فرد را در بر می گیرد، امکان دارد که بازتاب ضعیف بشر را در عقاب دریابند و بتوانند احکام قطعی

عقاب را درك و به طریقه مناسبی تفسیر و در قبالب مجتوحه قسواغه جمع آوری کنند.

دو نخوان توضیح داد که قانون، يك افسانه نیست و گذارن به آزادی نیز يك زندگی جاوید به مفهوم آنچه ما از لغت جاویدان می فهمیم، یعنی زندگی کردن برای همیشه نیست. بر طبق قانون شخصی می تواند آگاهی را که معمولاً در لحظه مرگ رها می شود، حفظ کند. دو نخوان نمی توانست تشریح کند که حفظ کردن آگاهی چه مفهومی دارد و یا شاید هم نمی توانست تصورش را بکند. حامیش به او گفته بود که در لحظه گذار، شخصی به سومین دقت می رسد و تمام جسم از معرفت روشن می شود. یکبار به تمام سلولها از خویشتر آگاهی می یابند و همزمان با آن از تناسبت جسم آگاہ می شوند. حامی او همچنین به او گفته بود که این نوع آگاهی در ذهن طبقه بندی شده ما بی معنی است. به همین علت چیستان مبارزه مالك فقط درك این نیست که گذار به معنای قانونی آن یعنی ورود به سومین دقت است، بلکه بیشتر درك این مطلب است که این مرحله از آگاهی وجود دارد.

دو نخوان گفت که در آغاز، قانون برای او منحصراً چیزی در محدودۀ کلمات بود، نمی توانست تصور کند که چگونه قانون در حوزه دنیای واقعی و شیوه های آن مداخله می کند. در هر حال، تحت رهبری مؤثر حامیش و پس از کوششی توانفرسا، سرانجام موفق شد ماهیت واقعی قانون را درك کند و آن را به عنوان مجموعه ای از روشمدهای فعلی و نه يك امپلوره، کاملاً بپذیرد. از آن به بعد برایش مشکل نبود با واقعیت سومین دقت سروکار داشته باشد. تنها مانع سر راهش از اعتقاد شدید او ناشی می شد که فکر می کرد قانون نقشه ای است که باید از روی آن يك روزنه واقعی در دنیا، يك گذرگاه بیاید. به هرصورت او بدون آنکه نیازی باشد، در اولین مرحله رشد يك سنالك دست طولانی تری باقی ماند.

کوشش های دو نخوان در مقام راهبر و معلم به این مسئله منجر شد که به کارآموزان و پیروان من یاری دهد تا از اشتباهات او پرهیز کنیم. او موفق شد ما را در سه مرحله رشد يك سنالك مبارز بدون هیچ

تأکیدی بر یکی از آن مراحل راهبری کند. اعتبار او با توانمندی
کرد تا قانون را چون نقشه‌ای درک کنیم، سپس با راهنمایی او درک
کردیم که شخص می‌تواند به آگاهی برتری دست یابد، زیرا چنین
آگاهی وجود دارد، و سرانجام ما را به گذرگامی واقعی که به دنیای
نهانی آگاهی منتهی می‌شود، هدایت کرد.

برای هدایت ما به مرحله اول، یعنی پذیرش قانون به عنوان نقشه،
دون خوان هر یک از قسمتهای قانون را که متعلق به ناوال و نقش او
بود مطرح کرد و به ما نشان داد که این قسمت به واقعیات بی‌چون و
چرا مربوط است. برای این کار، وقتی که ما در حالت این آگاهی بودیم
به ما اجازه داد که روابط متقابل نامحدودی با اعضای گروهش که
تجسم ویژه شخصیت هست نمونه انسان وصف شده قانون بودند، برقرار
کنیم. روابط متقابل با آنها جنبه‌های پیچیده‌تری و جامع‌تر قانون را
بر ما روشن کرد. تنها اینکه متوجه شدیم در شبکه پیچیده چیزی امین
شده‌ایم که در آهان آن‌ها به عنوان اسطوره‌ای تصور می‌کردیم، حال آنکه
حالا یک نقشه بود.

از این لحاظ مورد او نیز به مورد ما شباهت داشت. حائیش به او
کنک کرده بود که با همان نوع ارتباط متقابل از مرحله اول گذر
کند. بدین منظور او را وادار کرده بود که از آگاهی سوی داشت به
سوی چپ و بالعکس تغییر مکان دهد. دون خوان نیز با ما همین کار را
کرده بود. در سوی چپ او را با اعضای گروه خودش، با هشت سالک
مؤقت و سه سالک مذکر و چهار بیک که اجباراً یا کامل‌ترین نمونه
وصف شده در قانون مطابقت داشتند، آشنا ساخت. برای دون خوان
آشنایی و ارتباط با آنان ضروری‌ست. این مسئله نه تنها او را
مجبور کرد به قانون به عنوان راهبری واقعی بنگرد، بلکه او را وادار
ساخت که عظمت امکانات زایشناخته انسان را نیز درک کند.

او گفت که وقتی سرانجام تمام اعضای گروه هم آمدند، در
اعمال طریقت سالکی چنان غرق شده بود که این واقعیت را ندید
می‌پنداشت که آنان بدون هیچ تلاشی از جانب خود به المثنای کامل سالکان
گروه حائیش بدل شده بودند. شباهت حلائق، تفاوت‌های شخصی و

وابستگی های انسان و چیزهای نظیر آن نتیجه تقلید بوده. دون خوان گفت همان طور که در قانون آمده بود، آنها متعلق به گروه مشخصی بودند که توانایی و امکانات مشابهی داشتند. تنها تفاوت بین اعضاء يك گروه در زیر و بم صدا و طنین خنده آنها بود.

دون خوان ضمن توضیح اثرات روابط متقابل که سالکان حامیش بر او داشتند، مسئله تفاوت فاحش بین خود و حامیش را در چگونگی تفسیر قانون مطرح کرد. او همچنین به این موضوع اشاره کرد که چگونه آنها سالکان دیگر را راهنمایی کردند و به آنان آموزش دادند تا قانون را به عنوان نقشه بپذیرند. او گفت که دو نوع تعبیر وجود دارد، عام و خاص؛ تعابیر عام جملاتی هستند که ارزش ظاهری قالب قانون را می سازند. به عنوان مثال می شود گفت که عقاب اهمیتی به امسال انسان نمی دهد و با این حال گذرگاهی به سوی آزادی به انسان عرضه می دارد.

برعکس تعابیر خاص نتیجه متداولی است که بینندگان با استفاده از تعابیر عام به عنوان مقدمه به آن می رسند. برای مثال می شود گفت از آنجا که عقاب اهمیتی برای انسان قائل نیست، باید شخصاً کوشش کنم تا با فداکاری فرصتهایم را برای رسیدن به آزادی افزایش دهم.

به گفته دون خوان او و حامیش برای رهبری کارآموزان روشهای کاملاً متفاوت داشتند. روش حامیش سختگیری و خشونت بود. او با سختگیری رهبری می کرد و با اعتقاد به این امر که عقاب به رایگان به کسی هدیه نمی دهد، هرگز به روش مستقیم برای کسی کلام نمی کرد. او همه را یاری می داد تا به خودشان کمک کنند. فکر می کرد که هدیه آزادی از سوی عقاب بخششی نیست، بلکه فرصتی برای داشتن يك فرصت است.

گروه دون خوان روش حامیش را درخور تحسین می دانست ولی مخالف آن بود. بعدها وقتی که روی پای خودش ایستاد، دید که وقت گرانبهایی را تلف کرده است. مصلحت آن دید که هر يك را در موقعیت خاصی قرار دهد و در عوض آنکه منتظر شود تا کارآموز به تنهایی آمادگی رویارویی با آن را پیدا کند، او را وادار به پذیرش آن کند. روش او

یا من و گان آموزای دیگر چنین بود.

طبی روابط متقابل الزامی که دون خوان با سالکان حامیش داشت، این تفاوت رهبری نتایج قابل توجهی برای او به بار آورد. قانون توضیح می‌کرد که حامیش ابتدا بر روی او، ناوال زنی بیایند و بعد، گروهی از چهار زن و چهار مرد که گروه سالکانش را بسازند، حامیش دیدند که دون خوان برای پیشبردش مسئولیت ناوال زن هنوز اقتدار شخصی کافی ندارد. پس او ترتیب را برعکس کرد و از زنان گروهش خواست که ابتدا چهار زن و چهار مرد را برای دون خوان بیایند.

دون خوان اعتراف کرد که تصور چنین ترتیبی برای او بسیار لذت بخش و راضی کننده بود. پرهیز داشت او از مسئله این بود که زنان برای استفاده او هستند و استفاده در ذهن او به معنای جنسی کلیه بود. به هر حال دون خوان با بازگویی توقعات خود به حامیش باعث سقوط خود شد، زیرا او بی‌درنگ دون خوان را در ارتباط با مردان و زنان گروهش قرار داد و او را در برقراری روابط متقابل با آنها آراه گذاشت.

برای دون خوان رویارویی با این سالکان آزمایشی واقعی بود. نه به خاطر اینکه آنها عمداً نسبت به او سختگیر بودند، بلکه چون طبیعت این رویارویی کاری دشوار بود.

دون خوان گفت که در آگاهی سوی چپ روابط متقابل تنها در صورتی برقرار می‌شود که تمام شرکت کنندگان در آن حالت باشند. به همین علت او نیز به ما اجازه ورود به آگاهی سوی چپ را نداد، مگر وقتی که با سالکانش ارتباط متقابل داشته باشیم. این روش را حامیش نیز در مورد او اجرا کرده بود.

دون خوان درباره اولین ملاقات یا اعضای گروه حامیش گزارشی مختصری به من داد. او فکر می‌کرد شاید بتوانم از تجربه او برای آنچه که در انتظار من است به عنوان سرمنشق استفاده کنم. گفت که دنیای حامیش نظم و قاعده‌باشکومی داشت. اعضای گروهش سالکانی سرخپوست از تمام نواحی مکزیک بودند. زمانی که با آنان ملاقات کرده، آنها در

و این دوران افتاد و کوششهای بزرگی از آنجا می‌گردد.

وقتی دون‌خوان به‌خانه آنها رسید، با دو زن شیپ هم روی و شده در کشتی بین زنان سرخپوستی که تاکنون دیده بود، خودی و بدجنس بودند و این چهره‌ها پسندی داشتند. وقتی خواست از میان آنان بگذرد بین شکیبای برآمده آنان کین گزید، بازویش را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن او. او را به‌زمین انداختند و رویش شکستند، چیزی نداننده بود که دندان‌هایش بشکند. پیش از دوازده ساعت تمام او را بی‌حرکت نگاه داشتند و در همین حال با حامیانش مذاکره کردند. مغان او تمام شب را بی‌وقفه با آنها حرف زد تا سرانجام قبل از ظهر حاضر شدند. دون‌خوان را رها کردند. او بی‌گفت حالت معتمی که در چشم این زنان دیده می‌شده، پیش از هر چیزی او را ترمیاند. بود، فکر می‌کرد کارش به‌آخر رسیده است. و آنها همان‌طور که خودشان گفته بودند، آنقدر رویش می‌تکینند تا بیرون.

معمولاً قبل از ملاقات با گروه بعدی سالکان، یک دوره انتظار چند هفته‌ای وجود داشت. ولی از آنجا که حامیش قصد داشت او را با آنها تنها بگذارد، بی‌درنگ دون‌خوان را به‌گروه بعدی معرفی کرده او ظرف یک‌روز با کمک آنان ملاقات کرد و هیچ‌یک برای او ارزشی قایل نشد. آنها مدعی بودند که او برای این کار ساخته نشده است. ظرافت ندارد و پیش از حد کندازمن است. یا وجود خواتمی، پیروی حرف شده است. برای دفاع از او حامیش بهترین دلایل را ارائه داد. گفت که آنها می‌توانند این شرایط را موخس کنند و بایستی برای آنها و دون‌خوان نهایت خوشی یافت که به‌این نیاز و طلبی تن فر دهند.

دون‌خوان گفت که اولین برداشت او درست بود. از آن زمان به بعد وظیفه‌ای جز کار و رحمت نداشت. زنان نمی‌دیدند که دون‌خوان متمرد است و در انجام وظیفه پیچیده و غلطی رهبری چهار زن نمی‌تواند به او اعتماد کرد. از آنجا که آنها دیدند، بودند، قانون را به‌شیوه خاصی خود تغییر کردند و تصمیم گرفتند که برای دون‌خوان بهتر است اگر ابتدا چهار سالک برد و بعد چهار سالک زن داشته باشد. دون‌خوان گفت که دیدن آنها صحیح بود زیرا برای سروکار داشتن با زنان

سالک، بایستی اقتدار ناول در حد کمال باشد، حالت پرتری و تنطقی که در آن احساسات مردانه تنها نقش ناچیزی بازی کند، حالتی که آن زمان برایش تصور ناپذیر بود.

حامیش او را تحت نظارت مستقیم دوزن خود قرار داد که جهتشان غرب بود، یعنی وحشی‌ترین و غیرقابل انعطاف‌ترین زنان. دوزن‌خوان گفت طبق قانون همه زنانی که جهت غرب دارند دیوانه‌اند و به همین جهت بایستی تحت مراقبت دائم باشند. در اثر سختیهای «رؤیا دیدن» و «کمین و شکار کردن» آنها سوی راست خویش، عقل خویش را از دست می‌دهند. منطبق آنها باسانی تحلیل می‌رود، چون آگاهی سوی چپ آنها به طور خارق‌العاده‌ای دقیق است. به محض اینکه آنها سوی منطقی خود را از دست بدهند، «رؤیا بینان» و «شکارچیان» بی‌همتایی می‌شوند، زیرا دیگر مانع منطقی که سد راه آنها شود، ندارند.

دوزن‌خوان گفت که این زنان هوی و هوسهای او را درمان کردند. شش ماه تمام بیشترین اوقاتش را در سمت مثل گوشت رانی که دود می‌دهند، از افساری از سقف آشپزخانه روستایی آنها آویزان بود تا کاملاً از افکار سودجویانه و لذت شخصی پاک شد.

دوزن‌خوان توضیح داد که برای بهبودی امراضی که جسمی نیستند، يك افسار چرمی وسیله فوق‌العاده‌ای است. مقصود این است که هرچه شخص بالاتر از زمین آویزان باشد و در هوا معلق بماند و مدت بیشتری مانع تماس او با زمین شویم برای يك تطهیر واقعی احتمال بیشتری وجود دارد.

ضمن اینکه سالکان جهت غرب او را تطهیر می‌کردند، دیگر زنان وظیفه داشتند که مردان و زنان گروه او را پیابند، تکمیل این مسئله به‌الها طول کشید. در خلال این مدت دوزن‌خوان مجبور بود به تنهایی با تمام سالکان حامیش ارتباط برقرار کند. حضور این سالکان و تماس با آنها چنان برای دوزن‌خوان طاقت‌فرسا بود که فکر می‌کرد هیچ‌گاه نمی‌تواند از دست آنها خلاص شود. نتیجه این کار، پیروزی کامل و مو به‌موی او از قانون بود. دوزن‌خوان گفت که او وقت جبران ناپذیری را صرف تعمق دربارهٔ گذرگاهی واقعی به‌دنیای دیگر کرد. او فکر می‌کرد

که چنین دلمشغولی دامی است که به هر قیحتی شده باید از آن اجتناب کرد. برای اینکه مرا از افتادن در این دام حفظ کند، کاری کرد که ارتباط لازم با اعضای گروهش، در زمانی که من توسط لاگوردا و یا کارآموز دیگری محافظت می‌شدم، ادامه یابد.

در مورد من، ملاقات با سالکان دون‌خوان، نتیجه نهایی پیشرفتی تدریجی و مداوم بود. در صحبت‌های عادی من با دون‌خوان هیچ‌گاه نامی از آنها برده نمی‌شد. من از وجود آنها تنها از طریق قانون مطلع بودم، قانونی که او قسمت به‌قسمت برایم آشکار و بازگو می‌کرد. بعدها او گفت که آنها وجود دارند و روزی من بایستی آنها را ببینم. بدین منظور، او با دستورالعمل‌های کلی و توصیه‌های مفید مرا آماده این برخورد کرد.

او در مورد اشتباهی عادی به من هشدار داد، یعنی زبانه از حد بجا دادن به آگاهی سوی چپ و گنج شدن در اثر وضوح و قدرت آن. به‌گفته او بودن در آگاهی سوی چپ بدین معنی نیست که شخص بی‌درنگ از دست حماقت خود آزاد می‌شود، بلکه تنها به معنای تقویت توانایی ادراک، قابلیت بیشتر برای فهمیدن و آموختن و سمعتر از همه توانایی بیشتر برای از یاد بردن است.

وقتی زمان آن فرارسید که سالکان گروهش را ملاقات کنم، دون‌خوان گروه حامیش را به اختصار توصیف کرد که بازهم به‌عنوان سرخس برای استفاده شخصیم باشد. او گفت امکان دارد که دنیای حامیش به نظر یک ناظر این‌طور برسد که گویی از چهار خانوار تشکیل شده است: اولی، متشکل از پیک، نساوال و زنانی است که جهت جنوب دارند. دومی، زنان جهت شرق، دانش‌پژوه و پیک مذکر است. سومی، متشکل از مرد عمل و بازهم پیکی مذکر و زنانی است که جهت شمال دارند. چهارمی، زنان جهت غرب، مرد پشت‌پرده و سومین پیک مذکر است.

بعضی اوقات آن دنیا متشکل از گروه‌های دیگری به‌نظر می‌آید. گروهی از چهار پیرمرد کاملاً متفاوت که جاسی دون‌خوان و سه سالک مذکر او بودند. سپس گروهی متشکل از چهار مرد که به یکدیگر شباهت

بسیار داشتند و پیک بودند. گروهی دیگر متشکل از دو جفت به ظاهر ذواللوی مؤنث شبیه به هم که باهم زندگی می‌کردند و زنان جهت شرق و غرب بودند. باز هم دو جفت دیگر که ظاهراً خواهر و از زنان جهت شمال و جنوب بودند.

هیچ‌یک از این زنان یا دیگری خویشاوندی نداشت. آنها به علت اقتدار شخصی بیش از حدی که حامی دون‌خوان داشت، شبیه هم به نظر می‌آمدند. دون‌خوان زنان جنوبی را «ماستودن‌هایی»^۴ وصف می‌کرد که ظاهری وحشت‌آور داشتند ولی خیلی گرم و صمیمی بودند. زنان جهت شرق خیلی زیبا، بانشاط و شوخ و لذتی واقعی برای چشم و گوش بودند. زنان شمالی حالات زنانه بسیار داشتند، خودستا، لوند، نگران پیر شدن خویش ولی به‌طور وحشتناکی صریح و بی‌صبر بودند. زنان غربی گاهی دیوانه و زمانی نمونه دقت و عزم بودند. بیشترین مزاحمت را اینها برای دون‌خوان به‌وجود آوردند، زیرا او نمی‌توانست این واقعیت را که آنان هوشیار، مهربان و یاور بودند با این حقیقت که در لحظه‌ای می‌توانستند خویشنداری خود را از دست بدهند و دیوانه شوند، تطبیق دهد.

برعکس، مردان برای دون‌خوان اهمیت چندانی نداشتند، زیرا فکر می‌کرد که هیچ ویژگی خاصی در آنها وجود ندارد. به‌نظر می‌رسید که آنان کاملاً در نیروی وحشتناک عزم و اراده زنان و شخصیت پر قدرت حامیشان جذب شده‌اند.

دون‌خوان در مورد بیداریش می‌گفت که وقتی او به دنیای حامیش وارد شد، متوجه گشت چقدر برایش راحت و آسان بوده‌است که زندگی را بدون هیچ خویشنداری بگذارد. فهمید، باور او مبنی بر اینکه اهدافش تنها چیز با ارزشی است که یک مرد می‌تواند داشته باشد اشتباه، و او در تمام زندگی آدمی بینوا بوده‌است. به‌رحال جاه‌طلبی از پا درآورنده او این بود: مالك اشیای مادی باشد، «گسی» باشد. اشتیاق پیشرفت و ناامیدی از عدم موفقیت خویش چنان گرفتارش کرده

4. Mastodon

پستانداری شبیه فیل که در دوران الیگوسن و پلیستوسن می‌زیسته‌است.

بود که فرصت نداشت چیز دیگری را بیازماید. با رضای خاطر بسیار جانب حامیش را گرفته زیرا متوجه شد که بدین ترتیب فرصتی به دست می‌آورد تا از خودش چیزی بسازد. فکر می‌کرد که اگر کسی هم نشود، می‌تواند بیاموزد که ساحری کرده. ولی او فهمید که ورود به دنیای حامیش برای او تأثیری، چون تأثیر فتح اسپانیاییها در تمدن سرخپوستها دارد. همه چیز را ویران می‌کند، اما شخص را نیز به خود آزمایی خرد کننده‌ای وامی‌دارد.



خیلی عجیب بود که واکنش من به مناسبت ملاقات با ساکنان گروه دون‌خوان بیم و هراس نبود، بلکه تگرانی ذهنی ناچیزی در مورد تو مطلب بود؛ اولین مطلب این بود که در دنیا تنها چهار نوع مرد و چهار نوع زن وجود دارد. من برای دون‌خوان دلیل آوردم که دامنه تفاوت‌های فردی در انسان در چنین طبقه‌بندی ساده‌ای نمی‌گنجد، او با من مخالفت کرد. گفت که قانون چون‌وچرا ندارد و انسانها انواع نامحدودی ندارند.

دومین مطلب، زمینه فرهنگی معرفت دون‌خوان بود. در این باره خودش هم چیزی نمی‌دانست. آنرا فرآورده نوعی وحدت سرخپوستان می‌دانست. در مورد منشأ آن حدس می‌زد که يك وقتي در دنیای سرخپوستان قبل از فتح اسپانیاییها، استفاده از دومین دقت به تباری کشانده شده است. دومین دقت، که شاید طی پیش از هزاران سال بلامانع پیشرفت کرده بود، به جایی رسید که نیرویش را از دست داد. متخصصین آن زمان نیازی به خودداری ندیدند و بدین ترتیب دومین دقت که مانعی بر سر راهش نبود، بجای آنکه نیرومندتر شود، به خاطر افزایش پیچیدگی آن ضعیف‌تر شد. بعد مهاجمین اسپانیایی آمدند و با کمک تکنولوژی برتر خود دنیای سرخپوستان را ویران کردند. دون‌خوان گفت که حامیش مطمئن بود که آن زمان تنها مشتکی از این